

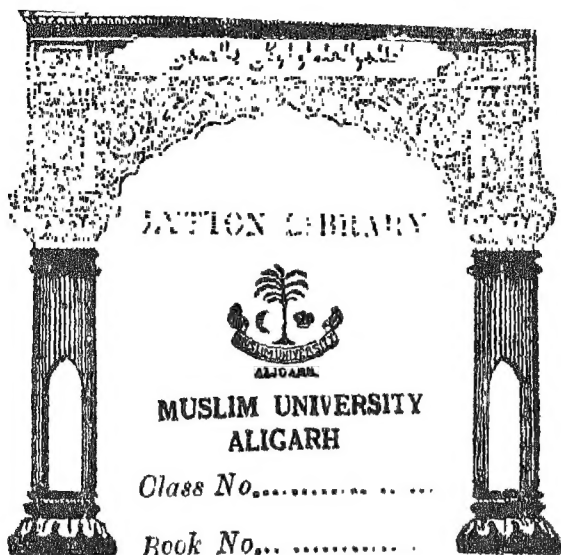


A black and white photograph of a piece of aged, textured paper. The paper has a mottled appearance with various dark spots and stains, particularly concentrated in the center and right side. There are some faint, dark, curved lines that might be remnants of writing or ink, but they are not legible. The paper is set against a dark, solid background.

6104 x 210-49

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم



مکتبہ اسلامیہ علیگڑھ

SECTION LIBRARY



MUSLIM UNIVERSITY
ALIGARH

Class No.....

Book No... ..

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب چهارمقاله

مقاله دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات میبهد کند
و التیام قیاسات منتهی بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد
و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتها
غضبان و شهوانی را برانگیزد تا بیدان ایهام طبع را انقباضی و انبساطی بود و
امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند.

حکایت - احمد بن عبداللہ النجستانی را پرسیدند کہ تو مردی خربندہ بودی
 یا میرے خراسان چوں افتادی گفت ببادغیس دنجستان روزے دیوان حنظلہ
 بادغیسی ہی خواندم بدین دو بیت رسیدم بیت

مہتری گر بکام شیر در است شو خط کن ز کام شیر بجوئے
 یا بزرگی و عزت و لغت و جاہ یا چو مردانت مرگس رویار فے

اعیہ در باطن من پیدا آمد کہ بیج وجہ در آن حالت کاندہ بودم راضی نتوانستم
 بود خراسان را بفروختم واسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن
 اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمر بن اللیث و باز دولت صفاریان ذروہ ابج علیین
 پر دارمیں کرد علی برادر کبیر بن بود و یعقوب و عمرو را برادر اقبالے تمام بود و چون یعقوب
 از خراسان بغربن شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید
 و خراسان بشنگی اقطاع فرمود و من از آن لشکر سواری صدر بر راہ کردہ بودم
 و سواری بہیت از خود دشتم و از اقطاع علی بن اللیث یکے کہ روخ ہری بود
 و دویم خواب نشا بورچوں بکروخ رسیدیم فرمان عرضہ کردم آں چہ بمن رسید
 تفرقہ لشکر کردم و بہ لشکر دادم سوار من سیصد شد چوں خواب رسیدم و فرمان
 عرضہ کردم خواجگان خواب تکبیر نہ کردند و گفتند ما را ننخندہ باید باد و تن - رائے من
 بر آن جملہ قرار گرفت کہ دست از طاعت صفاریان باز داشتیم و خواب را غارت
 کردم و بر دستبانی نیشیت بیرون شدم و بہ بہیتی در آمدم و دو ہزار سوار بر من جمع شد
 یہ دم و نشا بور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی ہی کرد تا جملہ خراسان خوشین را خاص
 گردا بدم اصل سبب اس دو بیت شعر بود - و سلامی اندر تاریخ خویش ہی

آرد کہ کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید کہ نبشاً بویک شب سیصد ہزار دینار
و پانصد سراسپ و ہزار تا جامہ بخشید و امروز در تاج از ملوک قاہرہ یکے اوست
اص آں دو بیت شعر بود و در عرب و عجم مثال این بسیارست اما ہمیں سیکے
اختصار کردیم۔

پس پادشاہ را از شاعرنیک چارہ نیت کہ بقاء اسم اورا تر بیت کند و ذکر کرد
عبدالدین و دفاتر مثبت گردانند زیرا کہ چون پادشاہ با مری کہ ناگزیر است مأمور
شود از لشکر و گنج و خزانہ و آثار نامند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند۔
شریف مجلہدی گر گمانی گوید سہ

ازاں چنداں نعیم این جہانی کہ ماند از آل ساسان آل سامان
نشانے رود کی ماندست مذحت لوائے باربد ماندست لبستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بہ نظم رابع و شعر شاعران جماعت باقی است
چنانکہ اسامی آل سامان باستاد ابو عبداللہ جعفر بن محمد الزودی و ابو العباس
الزنجی و ابوالشمال نجاری و ابواسحاق جویباری و ابوالحسن اعجمی و طحادی و خبازی
نشا بوری و ابوالحسن الکسانی۔ اما اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند مثال
عصری و عسجدی و فرخی و ہرانی و زینتی و بزرجمہر قاضی و مظفری و منشوری و
منوچہری و مسعودی و قصارامی و ابوالحقیقہ اسکاف و راشدی و ابوالفرح رونی
مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاہ بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجد و التائی۔
اما اسمے آل خاقانی باقی ماند بلو لوسے و کلابی و بخیی و قرغانی و عمیق و بختاری
رشدیدی و سمرقندی و بخارا ساغری و علی یانندی و سپر درغوش و علی سپہری

و جوهری و سخی و پست و شنی و علی شطرنجی - اما اسامی آل بویه باقی ماند باستان و
 شطرنجی و کیا غصائری و بندار اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرجی گرگانی دلا می
 بهستانی و جعفر بهانی و در فیر و فرخی و جبرانی و امیر مغزی و ابوالمعالی رازی
 حمید کمانی و شهبانی - اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقری گرگانی و راضی
 ایشابوری و کفانی گنجی و کوسه غالی و پورکله - و اسامی ملوک غور آل شنب خلل الله
 کلکهم باقی ماند با پو القاسم رعی و ابو بکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی علی
 صوفی - و وادین این جماعت ناطق است بجمال و جمال و آلت و عدت و عدل
 و بذل و فضل و رانی و تدبیر و تائید و تاثیر این پادشاهان ماضیه این مهتران
 خالیه نور الله مضاجعهم و وسیع علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و
 بخشش بهای گراں کردند و برین شعاع مطلق سپردند که امروز از ایشان آثار
 نیست و از خدم چشم ایشان دیار نه و بسا کوشکهای منقش و یاغهای دلکش
 که بنا کردند و بیاراستند که امروز بازین همواره گشته است و با مفازات و ادویه
 برابر شده (مصنف گوید) ه

بسا کاخ که محمودش بنا کرد که از رفعت همی بامه مرا کرد
 نه منی زان همه یک خشت برپائی و یحیٰی عسکری ماندست بر جائے
 و خداوند عالم علاء الدین و الدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیر المومنین
 که زندگانی در از باد و چتر دولتش منصور یکین خواستن آن دو ملک شهریار
 شهید و ملک حمید بفرین رفت و سلطان بهرام شاه انیش او برت برود آن
 در شهریکه است و آنجا که بود و ندوگر از آنجا گشته شهر غزنین را غارت و مود و عمارت

محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مباح ایشان بر روی خرید و دوختن بیهی
 نهاد کس را زهره آن نه بودی که در آن لشکر دستان شهر ایشان را سلطان محمد
 و بادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود

چو کوک لیل شیر مادر بخت	ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان چهر پیل	بکف ابرهمن بدل رود پیل
جاندار محمود شاه بزرگ	پهانش خور آرد می میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که این جانشین محمود نمانده بود حرمت فرستایی
 بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بود می همانا که آن آزاد مرد را
 محروم و مایوس نه گذاشتی.

فصل

در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه دقیق النظر باشد در انواع علوم متفوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر یک از اینها شود دهر علی در شعر بکار نمی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگویی بود و در مجلس معاشرت خوشروئی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در حقیقه روزگار مسطور باشد و بر آنکه احراز مقروء بر سفائن بنویسند و در میان آن بخوانند که حفظ او فرو قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحال نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبوده و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقا خویش اثری نیست در بقا اسم دیگر که چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بمیست هزار بیت از اشعار مستقدان یا دیگر دوده هزار کلمه از آثار متاخران پیش چشم کند و پیوسته دوادین استمادان همی خوانند و یاد همی گیرند که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرقت و انواع شعر در طبع او قسم شود و عیب و حسن شعر بر حقیقه خرد و منقش گردد و تا سخنش روئے در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند هر که را طبع در نظم شعر را سخا شد و سخنش هموار گشت روئے به علم شعر آرد و عروض بخواند و در تصانیف اسناد الحسن السمرضی الهمرامی گردد و چون غایته

العروضین و کنز القافیه و نقد المعانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم
 بخواند بر استاد می که آن داند تا نام استاد را بشنود و او در بیخود نماند
 مگر پدید آید چنانکه آسمانی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آن چه
 از مخدوم و ممدوح بستانند حق آن بتواند گزارد در بقا اسم و اما بر پادشاه اجب
 ست که چنین شاعر تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از مدحت او بگوید
 شود و اما اگر این درجه کم باشد شاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر و انقضا نمود
 خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر یافته ام
 و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوی دهنش تا جو انحر و دے که به پنجاه سال نماند
 باشد آن چه من همی گویم بدست کی بخوابد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد
 اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آراستگی تربیت واجب
 باشد و تعهد او فریضه و تفقده لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیده گفتن نیست
 که به بدیده طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقتصد و رسد و آل قبال
 که رود کی از آل سامان دید بیدیده گفتن و زود شعری کس ندیده است -

حکایت چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و اوج
 دولت آل خاندان ایام ملک او بود و سبب تنوع و علل ترفع در غایت شگلی
 بود خزان آراسته و لشکر جزار و بندگان فرماں بردار و زمستان بدار الملک بخارا
 مقام کردی و تابستان بمرقد رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان - مگر کی سال
 نوبت هری بود فصل بهار غنچه بود که باغ غنچه خرم ترین چیزها را به خراسان عراق
 ست قریب هزار ناولست پر آب و علف که هر یک لشکر را تمام باشند

چون سستوران بہار نیکو خورند و متن و توش خویش باز رسیدند و شالہ میدان
و حرب شدند نصر بن احمد روئے بہری ہناد و بدر شہر مرغ سپید فرو آمد و لشکر گاہ
بزد و بہار گاہ بود و شمال روان شد و میوہائے مالن و کورخ دور رسید کہ اشال
آں در بسیار جایہا بدست نہ شود و اگر شود بدایں ارزانی نہ باشد آں جانشکر
بر آسود و ہوا خوش بود و باد سرد و دان فراخ و میوہا بسیار و شہوات فرداں
و لشکرے از بہار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش و چوں مہرگان
در آمد و عصیرہ رسید و شاہ سفرم و حام و اقحوان و مردم شد انصاف از نصیم
جوانی بستند و داد از عقوان شباب بدادند مہرگان دیر در کشید و سراقوت
نہ کرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد ہری صد و بیست لون انگور یافتہ
شود ہریک از دیگرے لطیف تر و لذت تر و از آں دو نوع ست کہ در پنج ناحیت
ربع مسکوں یافتہ نہ شود یکے پرنیاں و دوم کلجری تنک پوست خردکس بسیار
آب گوئی کہ در اجزاء ارضی نیست از کلجری خوشہ پنخ من و ہر دانہ پنخ درم سنگ
بیاید سیاہ چوں قیر و شیریں چوں شکر و از ش بسیار ہواں خور و بہ سبب مائیتی کہ
در دست و انواع میوہائے دیگر ہمہ خیار چوں امیر نصر بن احمد مہرگان ثمرات او
بد عظیمیٹ خوش آمدند گس رسیدن گرفت کشتش بیگینند در مالن و منقی برگرفتند و ادنگ
بہ بستند و گنجینہا پر کردند امیر بان لشکر بدایں دو پارہ دید و درآمد کہ اورا غورہ و در
و از خواند سراہائے دیدند ہر یکے چوں بہشت اعلیٰ و ہر یکے را باغی وستانی دیش
بر بہت شمال نہادہ زمستان آں جا مقام کردند و از جانب بختاں نارنج آوردن
گرفتند و از جانب ماندہاں ترنج رسیدن گرفتند وستانی گزارشتند و در غایت

خوشی چوں بہار درآمد سپان بیا دغیس فرستادند و لشکر گاہ بمان بمان دو جوئے
 بردند و چوں تالبتان درآمدیو ہا در رسید امیر بضر بن احمد گفت تالبتان کجا رویم کہ
 ازیں خوشتر مقام گاہ نباشد ہر گاہ برویم و چوں ہر گاہ درآمد گفت ہر گاہ ہری
 بخوریم و برویم ہمچنین فصلی فصل ہی انداخت تا چار سال بریں برآمد زیرا کہ صمیم دولت
 سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی تصم و شکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت ملوفت
 یا ایں ہمہ طول گشتند و آرزوئے خانماں برخاست پادشاہ را ساکن دیدند ہواے ہری
 در سر او و شش ہری در دل او در اثنا کے سخن ہری را بہ بہشت عدن مانند کردی
 بلکہ بہ بہشت ترجیح نہادی و از بہار چین زیادت آوردی و انتہا کے ستران دارد
 کہ ایں تالبتان نیز آں جا باشد پس ستران لشکر و مہتران ملک بنزدیک آستاد
 ابو عبد اللہ الرودکی رفتند و از دہ مار پادشاہ ہیچ کس محکم تر و مقبول القول تر از وہ خود
 گفتند پنجہزار دینار تر از دست کنیم اگر صفتی بکنی کہ پادشاہ ازیں خاک حرکت کند کہ ولہاے
 ما آرد و سہ فرزند ہی برد و جهان ما از اشتیاق بخارا ہی ہمہ آید و روگی قبول نکند و
 کہ فیض امیر بگیرتہ بود و فرج او بفاختہ دانت کہ بشر یا او در گیر و سہ بہ نظم آورد
 و قصیدہ بگفت بوقتہ کہ امیر صبح کردہ بود درآمد و بجائے خویش نشست و
 چوں مطربان فروداشتند او چنگ برگرفت و در پردہ عشاق ایں قصیدہ آغاز کرد

ہوئے جوئے مولیاں آید ہی یاد یارِ مریباں آید ہی

پس فرو تر شود و گوید ہ

ریگ آموں باد شتی ہائے او زیر پایم پرنیاں آید ہی

آپ جیوں با ہمہ پہناوری خنگ مارا تا میاں آید ہی

ای بخارشا و باش دیرزی میرسویت شادماں آید ہی

میرماہ است و بخارا آسماں ماہ سوی آسماں آید ہی

میرسروست و بخارا بوستان سرسوی بوستان آید ہی

چوں رودکی بدیں بیت رسیدا میرچنای منفعّل گشت کہ از تحت فرو آمد و بی موزہ
پائے در رکاب خنک نوبتی آورد و روی بہ بخارا نہاد چنای کہ رانین و موزہ تاد
و فرسنگ در پے امیر بر ند بہ برو تہ و آن چادر پائے کرد و عنان تا بخارا ہیج جائی
باز نہ گرفت و رودکی آن پنچہ را دنیار مضاعف از لشکر بستہ و شنیدہ بہر قند
در سنہ اربع و ہشتاسی تہ از دہقان ابو رجہ احمد ابن عبدالصمد العابدی کہ گفت ہمدن
ابو رجہ حکایت کرد کہ چون دیریں نوبت رودکی بہر قند رسید چہار صد شتر زیر بندہ
او بود و حاجتی آن بزرگ بدیں محل از نانی بود کہ ہنوز این قصیدہ را کس جواب نہ
گفتہ است تا کہ بحال آن ندیدہ اند کہ ازین مضائق آزاد تو انڈیروں آمد و از
عذاب گویاں لطیف طبعان عجم یکے امیر الشعراء مغزی بود کہ شوافر طلاوت
و طراوت بقائیت ست و در روانی و غدویت بہ نہایت زین الملک ابو سعد
ہندوین محمد بن ہند والا اصفہانی از دے درخواست کرد کہ آن قصیدہ را جواب
گوئی گفت متواضع الحاکم و چند بیت بگفت کہ یک بیت از آن مبتدا این ست

رسنہ تم از ما ز ند راں آید ہی زین ملک از اصفہاں آید ہی

ہمہ خرد مندان دانند کہ میان این سخن آں سخن چہ تفاوت ست و کہ تو اند گفتن

بدیں ہندی کہ او در مدح ہی گوید دریں قصیدہ ست

آفرین دہرچ سوہ آید ہی گزینچ اندر زیاں آید ہی

واندریں بیت از محاسن ہفت صفت است اول مطابق دوم تضاد سوم
مردت چہارم میان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت ہفتم جزالت و ہر
استاد سے کہ اور در علم شعر تجری ست چوں اندکی فکر کنند دانند کہ من
دریں مصیبتم۔ والسلام۔

حکایت عشقی کہ سلطان مین الدولہ محمود را براہ ترک بلوہ است معروف
ست و مشہور۔ آورده اند کہ سخت نیکو صورت بنود لیکن سبز چہرہ شیریں بودہ است
متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آہستہ و آداب مخلوق پرستی اور عظیم
دست داده بودہ است و در آن بارہ از نادرات زمانہ خویش بودہ است و
اینہذا وصف آن ست کہ عشق را بعت کند و دوستی را برقرار دارد و سلطان
مین الدولہ محمود مدی دیدار موفقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتگی تا از شاعر
شرع و مہناج حریت قدمی عدول نہ کرد شبہ در مجلس عشرت بعد از آن کہ شراب
در وائر کردہ بود و عشق در وغل نمودہ بزلزلہ ایاز نگرست عہبری دیدہ بر دے
ماہ غلتاں سنبلی دیدہ بر چہرہ آفتاب پیچاں حلقہ حلقہ چوں زرہ بند بند چوں زنجیر
در ہر حلقہ ہزار دل در ہر بند صد ہزار جان عشق عنان خوشنواں اری از دست
صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محتشب آمنا و صد قنار از گریبان شرع
بر آورد و در برابر سلطان مین الدولہ بیایا دو گفت ہاں محمود عشق را با فسق میایز
و حق را با باطل مخروج مکن کہ بدیں ذلت و لا یت عشق بر آتشور دو چوں بد خویش
از بہشت عشق بیوفتی و بقاء دنیاے فسق و رمانی سمع اقبالش در غایت شغوائی
بود این قضیت مسموع افتاد۔ ترسید کہ پیاہ عہبر او یا لشکر رئیس ایاز بر نیاید کار و بر کشید

و بدست ایاز داد که بکیر و زلفین خوش را بر ایاز خدمت کرد و کار دار دست او
 بست و گفت از کجا برم گفت از نیمه - ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر برگرفت زبان
 بجای آورد و هر دو سر زلف خوش را پیش محمود نهاد گوند آن فرمانبر داری عشق
 را سبب دیگر شد محمود ز رواج او خواست و افزون از رسم میوه دو عادت
 ایاز را بخشش کرد و از غایت سستی در خواب رفت و چون نیم عمر گاهی برود و زید تخت
 بادشاهی از خواب درآمد آن چه کرده بود یادش آمد ایاز را بخاندان زلفین بریده
 بدید سپاه پیشانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربه بر دماغ او ستولی گشت غی
 می خواست و از مقربان و معربان کس را ندیده آن نبود که بر سیدی که سبب حلیت
 تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود در رے بعضری کرد و گفت پیش سلطان
 در شود خدمت بد و نمائی و طریقی کن که سلطان خوش طبع گردد و بعضری فرمان
 حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد و سلطان بکین دل و له
 سر بر آورد و گفت اسے بعضری این ساعت از تومی اندیشیدم می بینی که چه افتاده
 است ما را درین معنی چیزے بگوئے که لایق حال باشد بعضری خدمت کرد
 و بر بدیهه گفت ۵

کی عیب سر زلف بست از کاستن بست چه جای نفیم نشستن فاستن بست
 جائے طرب نشاط می خواستن بست کار آستن سر و ز پیر استن بست
 سلطان بکین الدوله محمود را باین دو بیت بغایت خوش افتاد و فرمود تا جواهر
 بیاوردند و سه بار دهن او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز
 تا شب بدین دو بیت شراب خوردند و آن دایم بدین دو بیت از پیش او برخاست

عظیم خوش طبع گشت۔ و السلام آنا بیاید دانست که بدیهه فتن رکن اعلیٰ است
در شاعری و بر شاعر فرصتیه است که طبع خویش را به ریاضت بدای و زجر رساند
که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینہ بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال
بطبع آورد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع محدود می باید و شتر اهر چه
یافته اند از صلاحت معظم بدیهه و حسب حال یافته اند۔

حکایت۔ فرخی از سیستان بود پسرجو بلوغ غلام امیر خلف بالوطبعی بغایت
نیکو داشت و شعر خوش گفتی و جنگ ترزدی و خدمت دہقان کردی از دہاقین
سیستان و اس دہقان او را هر سال دولیت کیل پنج مینی غله دادی و صد
درم سیم نوحی، او را تمام بود و اما زنی خواست هم از موالی خلف و خورش پیشتر
افتاد و دبه و زنبیل در افزود و فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسی دیگر تہ بود مگر
امرا ایال فرخی قصہ بدہقان برداشت که ما خرج بیشتر شده است چه شو و
که دہقان از آن جا که گرم اوست که غله من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم
مانگر ما خرج من برابر شود و دہقان بر پشت قصہ توجیح کرد که اس قدر از تو دریغ
نمیت و افزودن ازین و از روی نیست فرخی چون بشنید مایوس گشت و از نهاد در
وارد استخارجی کرد که در اطراف و کناف عالم نشان محمد و جی شود و تار و سے بد آورد
باشد که اصابتی یابد تا خبر کرد و او را از امیر الوالمظفر چغانی بچغانیاں که اس نوع
را تربیت می کند و اس جماعت را صلہ و جائزہ فاخر می دهد و امروز از ملوک عصر و
امراء وقت درین باب او را یا نیست قصیدہ گفت و غمیت آن جانب کرد و
با کاروان حله رفتیم از سیستان با حله تمیده ز دل یافته ز جہاں

الحق نیکو قصیدہ الیت و در وصف شعر کردہ است در غایت نیکوئی مدح
 خود بے نظیر است پس برگے بساخت و روسے بچانیان نہاد و چون بحضرت
 چغانیاں رسید بہار گاہ بود و امیر بدایغ گاہ و شنیدم کہ چہ ہزار مادیان نہی
 داشت ہر کیے را کرۂ در دہال و ہر سال برفی و کرگاں داغ فرمودی عید سعید
 کہ کہ خدائی امیر بود بحضرت بود و تری راست می کرد تا در پے امیر برداشتی
 بنزدیک او رفت و او را قصیدہ خواند و شعر امیر بدعوضہ کرد و خواجہ حمید اسعد
 مردے فاضل بود و شاعر و دست شعر فرخی را شعری دید تو عذب و خوش استاد
 فرخی را سگری دیدی اندام جیب پیش و پس چاک پوشیدہ دستارے بزرگ
 سگری وار در سرو پائے و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان بستم ہی باور نہ کرد
 کہ ایں شعراں سگری را شاید بود بزیل امتحان گفت امیر بدایغ گاہ است من میرم
 پیش او و ترا با خود ببرم بدایغ گاہ کہ داغ کاہ عظیم خوش حالی ست جہانے در جہانی سبزہ
 بینی، بر خیمہ و چراغ چوں ستارہ از ہر کیے آواز رود می آید و حریفان در ہم
 نشستہ و شراب ہی نوشند و عشرت ہی کنند و بدر گاہ امیر آتش افروختہ چند کوہی
 و کرگاں را داغ ہی کنند و پادشاہ شراب در دست و کند در دست دیگر شراب
 می خورد و اسب می بخشد قصیدہ گوئی لایق وقت و صف داغ گاہ کن تا ترا پیش
 امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیدہ پرداخت سخت نیکو و باداد در پیش خواجہ
 حمید اسعد آورد و آن قصیدہ این است۔

قصیدہ

چوں پرنسلیگون رو پوشد مرغزار پرنیان ہفت رنگ اندر سار و کوہ سار

خاکِ اچوں نایف اہو منک ایہ قیاس
 دوش وقتِ صبح دم بوسے بہار اور دیاد
 باد کوئی مشک سے وہ دارد اندر آیتیں
 نثرین لولوی بیضا دارد اندر مرسلہ
 تا بر آید جاہائے سُرخ مُلِ برشاخ گل
 باغ بولبلوں لہریں شاخ بولبلوں نمائے
 راست پنداری کہ طہتای رنگین یافتند
 دایع گاہ شہر یار اکنون چنان خرم بود
 سبزہ اندر سبزہ بینی چون سپہر اندر سپہر
 ہر کجا خیمہ است خفتہ عاشقی باد و مست
 سبز با بایانک چنگ مطربانِ جرئت
 عاشقان لب کنار و نیکو انان زو عتاب
 برد پرده سرائے خسرو پیر و زنجبخت
 بر کشیدہ آتشی چون مطرد دیائے زرد
 داغہا چوں شاخہائے بگد یا قوت و گد
 دیدگان خوابانیدہ مصافات اندر مصاف
 خسرو فرخ سیر بر بارہ دریا گزر
 ہمجو زلف نیکو ان مرد گیسو تاب خورد
 میر عادل بوالنظر شاہ با پیوستگان

بیدار چوں پیر طوطی برگ روید پیشتر
 جہذا باد شمال و خربا بوسے بہار
 باغ کوئی بعبان جلوہ دارد در کنار
 از خواں لعل بخشی دارد اندر گوشوار
 پنجمائے دست مردم سرفرو کرد و انچہار
 آب مروارید گون وابر مروارید بار
 باغہائے پرگار از داغ گاہ شہر یار
 کاندرو از خرمی خیرہ بہا شد روزگار
 خیمہ اندر خیمہ چوں سہیل حصار اندر حصار
 ہر کجا سبزہ است شادان یاری دیدار
 خیمہا با بانگ نوش ساقیان می گسار
 مطربان رود و سرود و نغمگان خواب و غار
 از پے دایع آتشی افروختہ غم رشید وار
 گرم چوں طبع جوان زرد چوں زر عیار
 ہر کیے چوں نار داند گشتہ اندر زیر نار
 مرکبان دایع نا کردہ قطار اندر قطار
 با کمند اندر میانِ دست چوں سفند یار
 ہمجو عہد دوستان سال خوردہ استوار
 شادمان شاد خوار و کامران کا مکار

هر که را اندر کند شست بازی بفرنگند گشت نامش بر سرین شانه و روشنگار
 هر چه زین سوغ داغ کرد از سوی دیگر دیداد شاعران را بالکام وزارت را با قمار
 چون خوابه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن
 بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت فرخی را بر لثانه و روئے به امیر
 نهاد و آفتاب زر در پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا پیش
 روئے در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد
 آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و
 جان نیکو نافر ذکر دو پرسید و بنواختن و باطفت خویش امیدوارش گردانید
 و چون شراب دروے چند درگزشت فرخی برخاست و به آواز خزین و خوش
 این قصیده بخواند که **رباع** با کاروان حله به تهم ز سیمتاں -

چون تمام بر خواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی از این قصیده بسیار سنجیدگیها
 نمود و عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا به تهمین پس فرخی خاموش گشت و دم
 در کشید تا غایت مستی امیر پس بخواست آن قصیده را داغ گاه بر خواند امیر حیرت آورد
 پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزاره سر کرده آوردند همه روئے
 سپید و چهار دست و پای سپید خنجر راه تراست تو مردی سگرمی عیاری
 چندان بتوانی گرفت بگیر تر باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده
 بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت و خنجر را در میان میل افکند
 دیک گله در پیش کرد و دباں روئے دشت بیرون برد و بسیار بر بچ و راست
 و از بهر طرب دید و انید که یکے نتوانست گرفت آخر الا مر باطی ویران بر کنار لشکرگاه

و تو درین صناعت خطی داری و سخت هموار و عذب است و روی ترقی
دارد باش تا بیننی که ازین علم نیکو نیامی و اگر روزگار در ابتدا مضائقه
در ثانی الحال کار برآمد تو که دیدی من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول
دولت ملک شاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که
معروف است به سلطان ملک شاه سپرد درین بیت سه

من رفتم و فرزندان آمد خلیف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم
پس جاگمی و اجراء بدین تحویل افتاد و شاعر ملک شاه شدم و سالی در
پادشاه روزگار گزاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن از اجراء جاگمی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و دام بگردن من درآمد
و کار در هر من بچید و خواهی بزرگ نظام الملک رحمة الله در حق شعر اعتقادی
نداشتیم از آن که در معرفت او دست نداشت و از آنکه و مقصوفه بهیچ کس
نگی پرداخت روزی که فدائے آل رمضان خواست بود و من از جمله خرج
رمضانی و عیدی و انگلی نه داشتم در آن دل نگلی بنزد علاء الدوله امیر علی فاعل
رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داد و داد و حرمت
تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت
کردی گفتم زندگانی خداوند در از باده هر کارے که پدر میخواند که پسر شود که و پادشاه
چند پسر ایام پسر ایام پدر من مردی جلد و هم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند
جهاں سلطان شهید الب ارسلان را در حق ادا اعتقادی بود آن چه از او آمد
از من همی نیاید مرا حیاتی مناع است و نازک طبعی با آن یار است یک سال

خدمت کردم و هزار دینار و ام بر آوردم و با گلی نیا فتم دستورے خواہ بندہ را
تا بنشار پور باز گردد و و ام بگزارد و با آن باقی که بماند بھی سازد و دوست فائز
را دعائے بھی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد از این نہ بیم
سلطان نماز شام بہ دیدن بیرون آید باید کہ آن جا حاضر باشی تا روزگار
چہ دست دہد حالی صد دینارم فرمود تا بزرگ رمضان سازم و بر نور ہستی
بیاوردند صد دینار نشا بوری و پیش من نماز عظیم شادمانہ باز گشتم و بہرست
رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدرمہا پرودہ سلطان شدیم قضا را عطاء اللہ و اہل
ساعت در رسید خدمت کردم گفت سرہ کردی و بوقت آمدی پس فردا آمد
و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سر پرودہ بدرآمد کمان گرفتہ سرہ دست
علاءالدولہ بر راست من بدو دیدم و خدمت کردم امیر علی نیکو نیما پیوست و بہاد
دیدن مشغول شدند و اول کسی کہ ماہ دید سلطان بود عظیم شادمانہ شد
علاءالدولہ مرا گفت پس سر بُرمانی دریں ماہ نوجیزے بگویی من بر فورایں دو
بیجے بگفتم ۵

ای ماہ چاہر و ان یاری گوئی یانی جو کمان شہر یاری گوئی
نعلی زودہ از زرعاری گوئی در گوشت سپہر گوشتداری گوئی
چون عرض کردم امیر علی بیایے تحین کرد سلطان گفت برو از آخر
ہر کہ ام اسب کہ خواہی بکشی و حدیں حالت بر کنار آخر برویم امیر علی اپنے
نام زد کرد بیاوردند و بکسان من داوند از زیدی سی صد دینار نشا بوری
سلطان مصطفیٰ رفت من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان علی

گفت پسر ربانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دویستی
 بگوئی من بر پدای جستم و خدمت کردم و چنان که آمد حالی این دویستی بگفتم ۵
 چون آتش خاطر در شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
 چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خام کشید

چون این دویستی آدا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب احسنست
 او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جاگی و اجرش نه رسیده است
 فردا بر و امن خواهم نوشت تا با همگیش از خزانه بفرماید و اجارش هر
 بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را به تیب
 من باز خوانید و لقب سلطان مغزالدینا و الدین بود امیر علی مرا خواهم معزّی
 خواند سلطان گفت امیر معزّی آں بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر
 روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جاگی و برات نیز
 هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان میروں شد مرا مجلس خواند و با
 سلطان ندیم کرد و اقبال من روست در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من
 همی داشت و امر و زهر همه دارم از غایت آن پادشاه زاده دارم ایستاده و شاک
 و تعالی خاک او را به الوار رحمت خوش گردانا دهمنه و فضلہ۔

حکایت آل سلجوق همه شعر دوست بودند تا این کس بشعر دوستی ترا از لطفا
 شاه بن ابی اسلاں نه بود و محاورت و معاشرت او همه با شعر بود و در میان
 او شعر شوا بودند چون امیر ابو عبد الله بنش و ابو بکر از رقی و ابو منصور با دوست
 و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و شعیب و سیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینه ۵

ورنہ بسیار بودند ہمہ از عمر زوق و مخلوط مگر روزی امیر با احمد بدینچی دمی
 یاخت و نرو و دوزاری پیاہین کشیدہ بود و امیر دوجہرہ در شش گاہ داشت
 و احمد بدینچی دوجہرہ در یک گاہ و ضرب امیر بود احتیاطا ہا کرد و بنداخت
 تا دوشش زندہ دو یک برآمد عظیم طیرہ شد و از طبع گرفت و جائے آں بود و
 آں غضب بدرجہ کشید کہ ہر ساعت دست بہ تیغ میکرد و ندیمان چوں
 برگ بر درخت نمی لرزیدند کہ باد شاہ بود و کودک بود و مقبور چنان زخمی بود کہ
 از رقی برخواست و بنزدیک مطربان شد و اس دو بیتہ باز خواند (از رقی گوید)
 گر شاہ دوشش خواست و یک خم افتاد تا ظن نہدی کہ کعبستین دادند
 آں زخم کہ کرد رائے شاہنشہ یاد در خدمت شاہ رہے ہر خاک نہاد
 با منصور با یوسف درس نہ تسع و خمساتہ کہ من بہر ات افتادم مرا حکایت
 کرد کہ امیر طحطا شاہ بدین دویتہ چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت کہ
 بر چشمائے از رقی بوسہ داد و زخواست پانصد دینار و در دہان ادھی کرد
 تا یک درست ماندہ بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آں ہمہ یک
 دویتہ بود و تبارک و تعالی برہر دو رحمت کند و مہ و کر مہ
 حکایت - در شہور سنہ اثنین و سبعین و خمساتہ (اربعایہ - ص ۳) صاحب
 غرضی قصتہ بسلطان ابراہیم برداشت کہ پسر او سیف الدولہ امیر محمودیت آں
 دار و کہ بجانب عراق برو و بخدمت ملک شاہ سلطان را غیرت کرد و چنان
 ساخت کہ اورا ناگاہ بگرفت و بہ بست و بھزار فرستاد و ندیمان او طہر کردند
 و بھزار ہا فرستاد از جملہ یکے مسعود و سعد سلمان بود و او را بوجہستان بقلعہ

نامی فرستادند از قلعه نامی دویست سلطان فرستاد (مسعود و سعد سلمان فرمایند)

در بند تو ای شاه ملک باید تابند تو پائے تاجداری ساید

آنکس که ز پشتِ سعد سلمان آید گز زبهر شود ملک ترانه گز آید

ایں دویست علی خاص بر سلطان بر دبر و هیچ اثر سے نہ کرد و اربابِ خرد

راستحابِ نصرت دانند کہ جیات مسعود در علو کجہ درجہ است و در فصاحت

بہ پایہ بود وقت باشد کہ من از اشعار او بھی خواہم موسیٰ بر اندام من برپای

خیزد و پائے آں بود کہ آب از چشم من برود و جملہ ایں اشعار بر آں یاد شاہ

خوانندہ و ادب شنید کہ بر ہیج موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آں آزاد

مرو را در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدولہ دوا

زودہ سال بود و در روزگار سلطان مسعود ابراہیم بسبب قربت او ابوالنضر

پارسی را ہشت سال بود و چنداں قصائد غر و نقائس در کہ از طبع و قاداد

زاوہ البتہ ہیج سموغ نیفتاد بعد از ہشت سال ثقہ الملک طاہر علی مسکان

او را بیرون آور در جملہ آں آزاد مرد در دولت ایشان ہمہ عمر در حبس بسر برد و

ایں بدنامی و در آں خاندان بزرگ بماند و من بندہ ایں جا متوقفم کہ ای حال

را بر چیہ حل کنم بر نبات رائے یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی و در

جملہ مسودہ در نسبت و ندیدم ہیج خردمند کہ آں دولت را بریں خرم و احتیاط محبت

کرد و از سلطان عالم غیاث الدینا و الدین محمد بن ملک شاہ بدیدہ ہدان در

واقعہ اسیر شہاب الدین قلیش الپ خازنی کہ و اما داد بود بخواہر طبیب اللہ تر بہما

در قلع فی الجناں بہتہما شنیدم کہ حصم در حبس داشتن نشان بد دلی است

زیر که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفید اگر مصلح است در ضمن شستن
ظلم است و اگر مفید است مفید را زنده نگذاشتن هم ظلم است - در جمله بر مسعود و بیهوده
و آن پند نامی تا دامن قیامت بماند -

حکایت - ملک خاقانیاں در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم
طراوتی داشت و شکوفه سیاهی و جهاتی که پیش از آن نه بود - و او پادشاه
خردمند و عادل و ملک آرای بود - و ماوراءالنهر و ترکستان او را تسلیم بود و از
جانب خراسان او را فراغت تمام و خوشی و دوستی و عهد و وثیقه برقرار و از
جمله قتل ملک او یک آه بود که چون برستی بجز دیگر سلاطین هفت صد گز نه پان
و پانچین پیش از سپاه او برزدی و شاعر دوست عظیم بود - استاد رشیدی امیر
عمیق و کبیری فرغانی و بخارا ساغر بی و علی بایندی و پسر درغوش و پسر اسمر
ایمی و علی پهری در خدمت او صلهتای گراں یافتند و تشریفهای شکوفه شدند
و امیر عمیق امیر الشعراء بود و از آن دولت خطی تمام گرفته و نگلی قوی یافته چون
غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسبان و احوار و ساختهای نه چاهای فاخر و
ناطق و صامت فداوان در مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بضرورت دیگر شعراء را
خدمت او بی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از
دیگران دو فانیشد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود و در آن صناعت شی
زیب و مدوده و بود و بکی حرم خضر خاں در فرمان او بود و بنزدیک پادشاه قری
تمام داشت رشیدی را او بستی و تقدیر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت
و سید الشعراء یافت و پادشاه در دو اعتقادی پدید آمد صلهتای گراں بخشید

روزی در غیبت رشیدی از عمیق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون
می بینی گفت شعری بغایت نیک منقی و متق اما قدری نکش درمی باید نه بس
نیوگاریست برآمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه
او را پیش خواند و تبصیر و چنان که عادت ملوک است گفت امیر الشعراء را
پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما نه نیک است باید که
درین مضمون بیتی دو گویا رشیدی خدمت کرد و بجای خوش آمد نشست
و به پادشاه این قطعه گفت —

شعر ایست مرا به بنسکی	عیب کردی را بود شاید
شعر من بچو شکر و شهد است	و نداری دو مک مکوناید
شعر من بیا فنی است گفته تو	نیک ای قلبان ترا باید

چون عرض کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت و رسم است
که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس از روایم و طبقاتی نقل به نهند و آن را سیم
نظام یا جلیست خوانند و در مجلس منصفان بخش در این چهار طبقه زمره نهاده اند
در هر طبقه دو سیست و پنجاه و نوار و آن همیشه پنجشنبه ای این روز چهار طبقه رشیدی
یا قریب به بیست و هشت تن تمام پیدا آمد و معروف گشتند زیرا که چنان که مدوح بشعر
نیک شاعر معروف شود شاعر بعد از گران پادشاه معروف شود که این دو
نوعی است از زمان آمد.

یکی است استاده ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن
روز را از خوانده و از تاجیکان است بزرگ دیهی است و از آن بزرگ مرد

بیرون آید فردوسی در آن دیر شوکتی تمام داشت چنانکه بخل آن ضیاع از
امثال خود بے نیاز بود و از عقب یک دختر پیش نه داشت و شاه نامه منظم
همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جواز آن دختر بسیار دست
و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و لخت هیچ باقی نه گزشت
و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت بامعین رسانید که ام طبع را در دست
آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که اورسانیده است و ز نامه که زال
همی نویسد بسام در میان بازند را در آن حال که بار و دابه دختر شاه کابل
پیوستگی خواست کرد و سه

یکه نامه فرمود نزد یک سام	سر اسر در و د و نوید و خرام
نخت از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزد با و بر سام نیرم در و د	خدا و مد شمشیر و گو پال و خود
چنانده چرمه هنگام کرد	چراننده گرس اند ز بسد
فرانیده با آورده گاه	فشانده خول ز ابر سیاه
بمردی هنر و هنر ساخته	سرش از هنر گردن افزا

من و بگم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب بخوبی
فردوسی شاهنامه تمام کرد و نسخ او علی و علی بود و در او ای ابو و کنت و کنت (؟)
جی قتیبه که عامل ملوس بود و پیاسه فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بزرگوار
اندرین نامه از نامداران شهر
نیا بد جز احشاشاں بسره ام
علی و علی و ابو و لفت راستی
گفت اند را حشاشاں نه

جی قتیبه است آندادگان که از من نخواهین رانیکان
 نیم که از اصل و فرع خراج بهی غلطم اندر مسیان و راج

جی قتیبه عامل طوس بود و ای قدر او را واجب داشت و از خراج فرونها
 لاجرم نام او تاقیامت بماند و بیادشاهان همی خوانند پس شاه نام علی دیم در وقت
 مجلد بنیشت و فردوسی بود و رفت را برگرفت و ردی بحضرت نهاد و نیزین و بیاد
 برودی نواجه بزرگ احمد حسین کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود
 از نواجه منتهای داشت اما نواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک خلیط
 در قسح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه
 دیم گفتند بخواه هزار درم و این خود بسیار باشد که او فردوسی را فنیست و
 معتزلی مذہب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت ے
 به بندگان آفریننده را نه بنی مرخان در بندہ راه

و بر رفض اویس بنیاد دلیلست که او گفت ے

خرد من گیتی چو دریاساد برانگیخته موج از تند باد
 چو هفتاد گشتی در و ساخته همه باد و بانها در فراخته
 میان یک فوس گشتی عروس بر آراسته همچو چشم خروس
 پیغمبر بد و اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی
 اگر خلد خواهی بد بگر سراسے بنزد نبی و وصی گیر جائے
 گرت زین بداید گناه منست چنینان این راه منست
 بریں زادم و هم بریں بگذرم یقینان که خاک بی جگر رم
 و سلطان محمود دے منتصب بود و و ای خلیط بگرفتند و اسمعع افتاد

در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگریه رفت و برآمد
و نقاعی بخورد و آن سیم میان حامی و نقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست
به شب از غزنین برفت و بهری بدکان اعیان و ساق پدر از زنی فرو داده و شش
ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون دوی
ایمن شد از بهری روی بطوس نهاد و شاه نامه برگرفت و بطبرستان شد
بنزدیک پنهید شهر یار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن
خاندانی است بزرگ نسبت ایشان نیز در شهر یار پیونید و پس محمود را بجا
کرد و در دیباچه بیستی صد و بر شهر یار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود
بانام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار بندگان است شهر یار او را
بنواخت و نیکو نیا فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا
بشرطی عرضه کردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تویی بجانداں پیامبر
کندا و را دنیاوی هیچ کاره نرود که ایشان را خود زنده است محمود خداوند
گار من است تو شاهنامه بنام او را کن و بچو او بمن ده تا بشنوم و ترا اندک پیروی
بد هم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبید و پنج چنین کتاب ضائع نماند و دیگر روز
صد هزار درم فرستاد و گفت بهر بیست هزار درم خریدم آن حدیث بمن ده
و با محمود دل خوش کن - فردوسی آن بیست هزار درم فرمود تا بهشتند فردوسی
نیز سواد شست و آن چو مندرس گشت و از آل جلایان شش بیت بمانده
ما عمر کردند کال پیر سخن بهر بنی و علی شد کهن
اگر مرشان سن حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم

پرستار زاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند را نمایی
چو دریا کرانه ندانم نمی
بینی نبی شاه را دستگاه
وگر نه مرا بر شاندی بگاه
پنهان در تبارش بزرگی نبود
نه دانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را و محمود از منتها داشت در سینه اربع
عشره و جسمایه به نشا و رشیدم از امیر مغری که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم
بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آن جا بازگشته بود و روی
بغزین نهاده مگرد راه او قمری بود و حصار ی استوار داشت و دیگر روز
محمود را منزل بود در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش
آئی و خدمتی بسیاری و بارگاه را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی دیگر
روز محمود در نشست و خواب بزرگ بر دست راست او می راند که فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان می آمد سلطان با خواب گفت چه جواب داده باشد خوابه این
بیت فردوسی بخواند

اگر بجز بکام من آید جواب
من و گرنه میدانم افراسیاب
محمود گفت این بیت که است که مردی از قومی ندای گفت بیچاره ابو القاسم
فردوسی راست که بیت و پنج سال سخن بر دو چنان کتاب تمام کرد و هیچ
شهره نه دید محمود گفت سر و کردی که مرا از آن یاد آوردی که من اندالیشان
شده ام آن آید و مرا از من محروم ماند بغزین مرا یاد داده تا او را چیزست و قسم
خوابه چو نه بغزین آید محمود یاد کرد و سلطان گفت شصت هزار دینار ابو القاسم

فردوسی را بفرمای تا بنیل دهند و با شتر سلطانی بطوس برند و از وعده خواهند
خواه سالها بودا درین بند بود آخر آن کار را چون زیر بساخت و با شتر
گیل کرد و آن نیل بسلاست بشهر طبران رسید از در راه رود باران شست
در می شد و چنانکه فردوسی بدروازه رزان میرونی می بردند و رزان حال
نیکویی بود در نظران تقصیب کرد و گفت من را با کتم تا چنانکه او در گوبستان
مسلمانان بیند که او را فتنی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نه گفت
در بون دروازه باغی بود ملک فردوسی - او را در آن باغ دفن کردند و هر چند
در آن جاست رسن در سینه عشر و خستای آن خاک را نه یارست کردم گویند
از فردوسی دهنی ماند سیمت بزرگوار صلیت سلطان خواستند که بدو سپارند
قبول نه کرد و گفت بدان عجمان میتم صاحب برید بحضرت بنوشت بر سلطان
عرضه کردند شال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است
و خانما بگزارد و آن مال بخواجه ابو بکر اسحاق کرامی دهند تا رباط چاه که
بر سر راه نشا پور و عروست در جلد طوس عمارت کند چون شمال بطوس رسید
فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاه را از آن مال بست -

حکایت - در آن تاریخ که من بنده در خدمت خزانده ملک الجبال بودم
لواشد مضحکه دروغ فی الجنان موصوف و آن بزرگوار در حق من بنده افتاد و قوی
داشت و در تربیت من همت بلند مگر از عهده آن و بهتر از او کال شهر بلخ علی بن
امیر عمیه یعنی المیزان ابو بکر محمد بن الحسن الرواسی رومی فطریه ای حضرت
چو در آن زمان من فضل میری نیکو ستونی بشهر طبران رسید و از راه

در ولما مقبول و در زربانہا مدوح و دریں حال من در خدمت حاضر نہ بودم
 و مجلس بہ لفظ پادشاہ رفت کہ نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت کہ نظامی
 ایں جاست گفتند آری و او چنان گمان برد کہ نظامی منیری است گفت خہ
 شاعری نیک و مردی معروف چوں فراش رسید و مرا بخواند موزہ در پای
 کردم و چوں درآمد خدمت کردم و بجائے خویش بنشستم و چوں دوری چند
 در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیا مد ملک جہاں گفت آمد نیک آں جا نشسته
 است امیر عمید گفت من نہ ایں نظامی را می گویم آں نظامی دیگرست و من
 ایں را خود شناسم ہمیدن آں پادشاہ را دیدم کہ متغیر گشت و در حال روئے
 سوی من کرد و گفت جز تو جائے نظامی ہست گفت بے اے خداوند و نظامی
 دیگر اندیکے سمتندی است و او را نظامی منیری گویند و یکے بہ نشاوری و او را
 نظامی اثیری گویند و من بندہ را نظامی عروضی خواند گفت تو ہی ایشاں امیر
 عمید دانست کہ بدگفتہ است و پادشاہ را متغیر دید گفت لے خداوند آں ہر دو
 نظامی معربند و سبک مجلسہا را بعدیدہ بر ہم شوزند و بزیاں آند ملک برسبل
 طہبت گفت باش تا ایں را بی کہ پنج قدم سیکی بخورد و مجلس را بر ہم زند اما
 ازیں ہر سہ نظامی شاعر ترکیست امیر عمید گفت من آں دو را دیدہ ام و بحق
 المعرفہ شناسم اما ایں را نہ دیدہ ام و شعرا و نہ شنیدہ ام اگر دریں معنی کہ بر رفت
 و دہیت بگوید و من طبع اوبہ بنیم و شعرا و بشنوم بگویم کہ کدام بہترست ازیں ہر سہ
 ملک روئے سوئے من کرد و گفت ہاں اے نظامی تا ما را بجل نہ کنی و چوں
 گوئی چنان گوئی کہ امیر عمید خواہد اندر آں وقت وارد خدمت پادشاہ طبعی بود

فیاض و خاطر و باج و اکرام و انعام آن پادشاه مراد با نجا رسانیده بود
 که بدین من رتبت گشته بود قلم برگزیده و تاد و بار و در گذشت این
 پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامی ایملی شاه	که جهانی ز ما یا فغانند
من بورد ساد پیش تخت ششم	و آن دو در مرد پیش سلطانند
به حقیقت که در سخن امروز	هر یک مفسر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند	در چه همچون خرد سخن دانند
من شترایم که شال چو دریایم	هر دو از کار خود فرومانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عید صفی الدین خدمت کرد و گفت آ
 پادشاه نظامیاں را بگزاین از جمله شعرا ما و را الهی و خراسان و عراق هیچ
 کس را طبع آن نشناسم که بر این حال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین
 متانت و جزالت و عذوبت مقرون با الفاظ عذیب و مشون بمعانی بکر
 شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین تطبیق نیست - ای خداوند پادشاه
 طبعی لطیف دارد و خاطرست قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه و وقت و وقت
 او رفعا الله و در افزونه است نادره گردد و و این هم زیادت شود که جوان است
 در روز افزون - روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بپاشتی در طبع
 لطیف او پدید آمد - مرا تحسین کرد و گفت کان سر بورد ساد ازین عید تا بعید
 گو سفد کشاں بتو دادم عالمی بفرست - چنان کردم و اسحاق میودی را بفرستادم
 و در صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار گداختند در مدت هفتاد

روز دوازده ہزار من مہراب از آں خمس بدیں دعا گوئے رسید و اعتقاد
 پادشاہ در حق من بندہ یکے ہزار شد این دتبارک و تعالیٰ خاک عزیز
 اور بشمع رضا پر نور کند و جان شریف اور بجمع عناسر و ربطنہ و کریمہ۔



انتخاب کیمیای سعادت

عنوان سیم در معرفت دنیا

بدان که دنیا منزلی است از منازل راه دین و راه گزری است مسافران را بحضرت خدای تعالی و بازاری است آراسته بر سر بادیه نهادن مسافران از آن زاد خود برگزیند - و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت است آن چه پیش از مرگ است و آن نزدیک ترست آن را دنیا گویند و آنچه پس از مرگ است آن را آخرت گویند - و مقصود از دنیا زاد آخرت است که آدمی را در ابتدای آفرینش ساده و ناقص آفریده اند ولیکن شایسته آن است که کمال حاصل کند و صورت ملکوت را نقش دل خود گرداند چنان که شایسته حضرت الهیت گردد و به آن معنی که راه یابد تا یکی از نظار گیاه جمال حضرت باشد و منتهی سعادت و بهشت او آن است و او را برای این آفریده اند و نظارگی نتواند کرد تا چشم او باز نه شود و آن جمال را ادراک نه کند و این بمعرفت حاصل آید و معرفت جمال حضرت الهی را کلید معرفت عجائب صنع الهی است و صنع الهی را کلید اول این حواس آدمی است و این حواس ممکن نه بود الا درین کالبد مرکب از آب و خاک پس به این سبب به این عالم خاک و آب افتاد اند و این عالم زاد برگیرد و معرفت حق تعالی

ماہل کند بکلید معرفت نفس خود و معرفت جملہ آفاق کہ مدرک ست بحواس تا
 این حواس باوے باشد و جاسوسی آدمی کند گویند کہ وے در دنیا ست چوں
 این حواس را و دای کند و وے پماند و آں چه صفات ذات وی است و
 پس گویند بہ آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا این ست۔

فصل

پس اور ابہ دنیا بہ ذو چیز حاجت بود کی آں کہ دل را از سبب ہلاک
 نگاہ دارد و غذاے او حاصل کند و دیگر آں کہ تن را از مہلکات نگاہ دارد و غذاے
 او حاصل کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالی است کہ غذاے ہر چیزی
 مقتضی طبع او باشد کہ آں خاصیت او بود و از پیش پیدا کردہ آمد کہ خاصیت آدمی
 این ست و سبب ہلاک دل او آن ست کہ بدوستی چیزی کہ جز حق تعالی باشد
 مستغرق شود و تعہد تن برائے دل می باید کہ تن فانی است و دل باقی تن
 دل را بچوں شترست حاجی را در راہ حج کہ شتر برائے حاجی باشد نہ حاجی
 برائے شتر اگرچہ حاجی را بضرورت تعہد شتر باید کرد و بعلف و جامہ تا آں گاہ کہ
 بکعبہ رسد و از رنج او برہد لیکن باید کہ تعہد او بقدر حاجت کند پس اگر ہمہ روز گار
 در علف دادن و آراستن وی الیحد و تعہد وے کند از قافلہ باز ماند و ہلاک گردد
 ہمچنین آدمی اگر ہمہ روز گار در تعہد تن کند تا قوت او بجائے آرد و اسباب
 ہلاک از او باز دارد و از سعادت خویش باز ماند و حاجت تن در دنیا بہ سہ
 چیز پیش نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی غذاست و پوشیدنی جامہ

و مسکن آں کہ گرام و سرا و اسباب ہلاک را از دوسے باز دار پس ضرورت آدمی
 از دنیا برائے تن پیش ازین نیست بلکہ اصول دنیا خود این ست و غذای دل
 معرفت ست ہر چند پیش باشد بہتر و غذائے تن طعام ست اگر از حد خود زیادہ
 بود سبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالی شہوت ہر آدمی موکل کردہ تھا
 متقاضی ادا باشد در طعام و جامہ و مسکن تا تن او مرکب اوست ہلاک نہ شود
 و آفرینش این شہوت چنان ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد عقل آفریدہ
 اندتا اورا بحد خود دارد و شریعت را فرستادہ اند بہ زبان پیمبر تا حد و دوسے
 پیدا کنند لیکن این شہوت بہ اول آفرینش نہادہ اند و رکود کئے کہ ہاں حاجت
 بود عقل را پس از اں آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفتہ است و مستولی
 گشتہ و سرکشی می کند با عقل و شرع کہ پس از اں بیامد تا ہنگی اورا بطلب قوت
 و جامہ و مسکن مشغول کند و بہ این سبب خود را فراموش کند و نہ داند کہ این قوت
 و جامہ و مسکن برائے چہ می باید داد و خود دریں عالم برائے چیست و غذا و دل
 را کہ زاد آخرت ست فراموش کند پس ازین جملہ حقیقت دُنیا و آفت دُنیا
 و غرض دُنیا بشناختی۔ اکنون باید کہ شاخائے دنیا و شغلہای آن شناسی
 و بدانی۔

فصل

ہاں کہ چوں نظر کنی در تفصیل دنیا عبارت از سہ چیز ست یکی اعیان
 چیز ہا کہ بر دوسے زمین آفرین اند چوں نبات و معدن و حیوان کہ اصل زمین

برائے مسکن و منفعت و زراعت می باید و معادن چوں مس و برنج و آہن
برائے آلات و حیوانات برائے مرکب و برائے خوردن و آدمی دل را وقت را
باین مشغول کرده اول بدوستی را طلب آں مشغول میدارد و اما تن بہ اصلاح
آں و ساختن کار آں مشغول میدارد و از مشغول داشتن دل بدوستی آں
دور دل صنعتها پیدا آید کہ آں ہمہ سبب ہلاک بود چوں حرص و کج و حسد
و عداوت و غیراں و از مشغول داشتن تن بہ آں مشغولی دل پیدا آید خود را
فراموش کند و بہمت بکار دنیا مشغول دارد و چنان کہ اصل دنیا سہ چیز است
طعام و لباس و مسکن اصل صنعتها و شغلبہا کہ ضرورت آدمی است سہ چیز است بہ
زرگری و جولاہگی و بنائی۔ لیکن ہر یک را از بس فروع اند بعضی سازا نی کند
چوں طلاج و ریندہ ریسمان کہ ساز جولاہہ می کنند و بعضی آں را تمام می کند چوں
درزی کہ کار جولاہہ تمامی می رساند و ایں ہمہ را بہ آلات حاجت افتاد از چوب
و آہن و پوست و غیر آں پس آہن گر و در و در و خراز پیدا آمد و چوں ایں ہمہ
پیدا آمد ایشان را معاونت یک دیگر حاجت افتاد کہ ہر کس ہمہ کار ہائے خود
نہ تواند کرد پس فرہم آمد نہ تا درزی کار جولاہہ و آہنگر کار ہر وومی کنند چنیں
ہر یک کار دیگری می کنند پس معلومے میان ایشان پیدا آمد کہ از اں خصوصتہا
خاصست کہ ہر یکی بحق خود رضاند از مد و قصد یک دیگر کرد پس سہ نوع دیگر
حاجت افتاد از صنعت کی صنعت ریاست و سلطنت و کی صنعت قضا
و حکومت و کی صنعت فقہ کہ بہ آں قانون سلطنت و ریاست میان خلق
بدا تہد و ایں ہر یکی پیشہ ایست گرچہ چوں پیشہ کاران تعلق بدست نہ دارد پس

بہ این وجہ شغلہائے دنیا بسیار شد و در ہم پیوست و خلق در میان آن خود را
 گم کردند و نہ دانستند کہ اصل اوّل این ہمہ سہ چیز بیش قیمت طعام و جامہ و سکن
 این ہمہ ہر اے این سہ می باید و این سہ را برائے تن می باید و تن برائے دل می
 باید تا مرکب او باشد و دل برائے حق می باید پس خود را و حق را فراموش کردند
 مانند حاجی کہ خود را و کعبہ را و سفر را فراموش کند و ہمہ روزگار خود سہ پہلے تشر آورد
 پس دنیا و حقیقت دنیا این ست کہ گفتہ آمد ہر کہ دروے بر سر و پیائے نہ باشد
 و چشم وی ہمہ بہ آخرت نہ باشد و مشغلہ دنیا بیش از قدر حاجت در پذیرد و
 دنیا نشناختہ باشد و سبب این جہل آن ست کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
 گفت کہ دنیا جاد و ترست از ہار و تماروت از آن حذر کنید چوں دنیا بدین
 جاد وے است واجب بود مکر و فریب آن دانستن و بمثال کار او خلق را
 روشن گردانیدن پس اکنون وقت آن ست کہ مثالہائے وے بشنوی۔

فصل

مثال اوّل بدان کہ اوّل جاد وئی دنیا آن ست کہ خود را بتو چنان
 نماید کہ تو بنداری کہ او خود را بتو قرار گرفتہ و ساکن ست نہ چنان ست کہ او بر دوام
 از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرہ ذرہ حرکت می کند و مثال اوچوں سیلہ
 است کہ در آن نگری ساکن نماید و بر دوام میرود و معلوم ست کہ عمر تو ہمچنین بر
 دوام می رود بتدریج و ہر لحظہ کتری شود و آن دنیا ست کہ از تو می گریزد و
 ترا وداع می کند و تو اناں بے خبر۔

مثال دوم - دیگر سحر وی آن ست که خد را بدستی بتومی نماید تا ترا عاشق
خود کند و فراتو نماید که با تو ساخته خواهد بود و به کسی دیگر نخواهد شد و آن گاه ناگاه از تو
به دشمن تو شود و مثل او چون زنی نابکار مُفسده باشد که مرد آن را بخود غره می کند
تا عاشق گرداند و آن گاه بچانه بر دو هلاک کند - عیسی علیه السلام دنیا را دید و در
مکاشفه خود بر صورت پیر زنی گفت چند شوهر داشته گفت در عدد دنیا دید از بسیاری
گفت بمر دنیا طلاق دادند - گفت نه همه را بکشم گفت پس عجب ازین حتمقان
دیگر که می بیند که با دیگران چه می کنی و آن گاه در تور غبت کنند و عبرت نه گیرند -
اللّٰهُمَّ اَعْمَمْنَا مِنْ سِحْرِهَا -

مثال آخر دیگر سحر دنیا آن ست که ظاهر خود آراسته دارد و هر چه بلاد و
محنت ست پوشیده دارد و تا جاهل بظاهر او نگردد و غره شود مثل او چون پیر زنی
زشت بود که روی در بند دو جا بهای زیبا در پوشد و پیرایه بسیار بر خود کند
هر که از دور او را بیند بروی فتنه می شود و چون چادر از روی باز کشد پشیمان
می شود که فضاخ او بیند و در خبر ست که دنیا را به روز قیامت بیاورند بر صورت
عجوزه زشت چشم دندانهای او بیرون آمده چون خلق در روی نگرند
گویند لغو باشد این صلیت باین فضیحت و زشتی گویند این آل دنیا ست که
بسبب این حسد و دشمنی می در زیدید با یک دیگر و خوناریختند و رحم قطع کردید
و بوی غزه شدید آن گاه او را به دوزخ اندازند گویند بار خدایا کجا اندوستان
من که با من بودند پس حق تعالی بفرماید تا ایشان را نیز با او به دوزخ برند -
لغو و بالله منها -

مثال آخر کسی که حساب برگیرد که تا چند بوده است ازل که دنیا بنود
 و تا ابد چند است که نه خواهد بود و این روزی چند در میان ازل و ابد چیست
 مانند که مثل دنیا چون راه مسافری است که اول او جهد است و آخر او لحد در میان
 دے میرے چند است معدود ہر سالے چون منزله و ہر ماہے چون فرسنگے
 و ہر روزے چون میلے و ہر نفسے چون گامے و او بر دوام میرود یکی را از
 راہ فرسنگی ماندہ و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشستہ گوئی کہ ہمیشہ آن
 جا خواہد بود تدبیر کار ہامی کند کہ تادہ سال بہ آن محتاج نہ باشد و او تادہ
 روزہ در زیر خاک خواہد بود۔

مثال دیگر بدان کہ مثل اہل دنیا در لذتے کہ می یابند با آن سوائی
 و رنج کہ از دنیا خواہند دید در آخرت ہچوں کسی است کہ طعام خوش و چرب
 و شیریں بسیار بخورد تا معدہ او تباہ شود و آن گاہ فتنے کند و نصیحتے از معدہ
 و نفس و قصائے حاجت خود می بیند و تشویری خورد و پشیمان می شود کہ لذت
 گزشت و نصیحتے ماند و چنان کہ ہر چند طعام خوشتر نقل آن گندہ تر و در خوا
 تر ہر چند کہ لذت دنیا بیشتر عاقبت آن رسوا تر و این خود در وقت جان کنند
 پدید آید کہ ہر کہ را نعمت بسیار و باغ و بوستان و کمینہ کان و غلامان زیاد و سیم
 بیشتر باشد بوقت جان کندن رنج فراق او بیشتر بود از آن کہ کسی کہ اندک دارد
 و آن رنج و عذاب بمرگ زایل نہ شود بلکہ زیادہ شود کہ آن دوسوی صفت ل
 ست و دل بر جائے خود باشد و نمیرد۔

مثال آخر بدان کہ کار دنیا کہ پیش آید مختصر نماید و مردم پندارند کہ شغل آن

در آن زمان خواهد بود. و باشد که لیک کار او صد کار پدید آید و عمر او همه در آن شود.
 عیسی علیه السلام می گوید مثل جوینده دنیا چون خورنده آب دریاست که هر چند
 بیش خورده تشنه تری شود و می خورد تا هلاک شود و هرگز تشنگی از دست نرود و
 رسول الله صلی الله علیه و سلم می فرماید همچنان که روانه باشد کسی در آب رود
 و ترنگر دُروانه بود که کسی در کار دنیا رود و آلوده نه گردد.

مثال آخر مثل کسی که در کار دنیا در آید چون مثل کسی است که همان شود
 نزدیک میزبان که عادت او آن بود که همیشه سرای آراسته دار و بر یک همانان
 و ایشان را می خواند و گریه می پس از گریه پس طبقه زیرین پیش او نهاد و مجرمی
 سیمین با عود و بخور تادی معطر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بگذارد تا دیگر
 قوم برسند پس هر که رسم دی داند و عاقل باشد عود و بخور بفرکند و خوش بوی
 گردد و طبق و مجمر بل خوش بگذارد و شکر گوید و برود و کسی که ابله بود پندارد که
 این طبق و مجمر عود و بخور بوی می دهند تا با خود ببرد چون بوقت رفتن اندک
 بازستاند و بخور دل تنگ شود و فریاد در گیرد دنیا نیز چون همان سرای
 است سبیل بر مسافران تا از او بگیرند و در آن چه در سرای است طمع نه کنند.

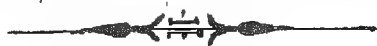
مثال آخر مثل اهل دنیا در مشغولی ایشان بکار دنیا و فراموش کردن
 در آخرت چون مثل قومی است که در کشتی باشند و بخیریه رهند و برائے قضائے
 حاجت و طهارت بیرون آیند و کشتیان منادی کرد که هیچ کس مباد که روزگار
 بسیار برود و جز بطهارت به چیز مشغول نشود که کشتی به تعجیل بخوابد رفت پس
 ایشان در آن جزیره پراکنده شدند و گریه می که عاقل تر بودند بک طهارت

کردند و باز آمدن کشتی فارغ یافتند جای که خوشتر و موافق تر بود برگرفتند و گروہی دیگر در عجائب آن جزیره عجب بمانند و بنظر آید باز به ایستادند و در آن شگوفهای نیکو و مرغان خوش آواز و سنگ ریزه های منقش و تلون می نگرستند چوں باز آمدند در کشتی جائے فراخ یافتند جائے تنگ و تار یک بنشستند و رنج می کشیدند و گروہی دیگر بنظر آید اقتضای آن کردند و از آن سنگ ریزه های نیکوی غریب لون برچیدند و با خود بیاوردند و در کشتی جائے آن نیافتند جائے تنگ بنشستند و آن را بر گردن نهادند و چوں دور و زبر آمد آن رنگهای نیکو بگردید و تار یک شد و بوی ناخوش از آن آمدن گرفت و جای نیافتند که میدانند پیشانی خورزند و بار و رنج آن برگردن می کشیدند و گروہی دیگر در عجائب آن جزیره متحیر شدند و همچنین بنظر آید کنایه میدویدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآں نشنیدند و در آن جزیره می بودند تا بعضی هلاک شدند از گرسنگی و بعضی را سباع هلاک کرد. آن گروہ اوّل مثل مؤمنان پرهیزگارست و گروہ باز پسین مثل کافرانست که خود را و خدائے را و آخرت را فراموش کردند و همگی خود به دنیا دادند استحبوا الحیوات الدنیا علی الاخرۃ و آن دو گروہ میانگی مثل عامیانست که اصل ایمان نگاه داشتند ولیکن دست اندنیانه داشتند گروہی با درویشی تمتع کردند و گروہی با تسبیح نعمت بسیار جمع کردند تا گراں بار شدند.

فصل

به این مدت که دنیا را کرده آمد گمان مبر که هر چه در دنیا است مذمومست

بلکه در دنیا چیزهاست که آن نه از دنیاست چه علم و عمل در دنیاست و نه از دنیاست
 که آن در صحبت آدمی به آخرت رود اما علم خود بعینه با وی بماند و اما عمل اگر چه
 بعینه نماند اثر آن بماند و اثر آن دو قسم بود یکی پاکی و صفای جوهر دل که از ترک
 معاصی حاصل شود و یکی انس بذکر حق تعالی که از موافقت بر عبادت حاصل آید
 پس این جمله باقیات صالحات است که حق تعالی گفت **وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ**
خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ و لذت علم و لذت مناجات و انس بذکر حق تعالی از همه لذتها بیش
 است و آن در دنیاست و نه از دنیاست پس همه لذتها مذموم نیست بلکه
 لذته که بگذرد و نماند آن نیز جمله مذموم نیست بلکه بر دو قسم است یکی آن است
 که اگر چه آن از دنیاست و پس از مرگ نماند لیکن معین است بر کار آخرت و
 بر علم عمل و بر بسیار گشتن مؤمنان چون نکاح وقت و لباس و مسکن که بقدر حاجت
 بود این شرط راه آخرت است هر که از دنیا به این مقدار قناعت کند و قصد
 او از این فراغت کار دین بود و وی از اهل دنیا نباشد پس مذموم دنیا آن شد
 که مقصود از آن نه کار دین بود بلکه وی سبب غفلت و بطر و قرار گرفتن دل
 بود درین عالم و نفرت گرفتن از آن عالم و برای این گفت رسول الله صلی
 الله علیه و سلم **الدنيا ملعونه وملعون ما فيها الا ذكر الله وما والاها** گفت
 دنیا و هر چه در آن است ملعون است الا ذکر خداست تعالی و آنچه معاونت آن کند
 این مقدار از شرح حقیقت و مقصود دنیا این جا کفایت بود باقی در قسم سوم
 از ارکان معامله که آن را طبقات راه دین گویند بگویم انشاء الله تعالی -



عنوانِ چهارم در معرفتِ آخرت

بدان که حقیقتِ آخرت نه شناسد هیچ کس تا حقیقتِ مرگ و اُلانِه شناسد
و حقیقتِ مرگ نه داند تا حقیقتِ زندگی نه داند و حقیقتِ زندگی نداند تا
حقیقتِ روح نداند و معرفتِ حقیقتِ روح معرفتِ حقیقتِ نفسِ خود است که
بعضی از شرحِ آن گفته آمد بدان که از پیش گفته ایم که آدمی مرکب است از دو اصل
یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوار است و کالبد چوں مرکب و این روح را
بواسطه کالبد حالتی است در آخرت و بهشتی و دوزخی هست و و سببِ رابعه
ذاتِ خود نیز حالتی هست بی آن که قالب را در آن شریک و دخلی شده و بی
رابطه قالب نیز بهشتی و دوزخی است و سعادت و شقاوتی و ما نغیم و لذت
دل را که بے واسطه قالب باشد نام بهشت روحانی می کنیم و رنج و الم
و شقاوت او را که بے قالب بود آتش روحانی گوئیم اما بهشت و دوزخ
که قالب در میان باشد آن خود ظاهریست و حاصل آن اشجار و ابناء و حور و
قصور و مطعم و مشروب و غیر آن است و حاصل دوزخ آتش و مار و کژدم
و زقوم و غیر آن و صفت این هر دو در قرآن و در اخبار مشهورست بر فهمندگان
آن را در باب تفصیل آن در کتاب ذکر الموت از کتاب احیاء گفته ایم و این
جابر آن اقصا کنیم که حقیقتِ مرگ را شرح کنیم و معنی بهشت و دوزخ روحانی
اشارت کنیم که این هر کس نه شناسد و این گفت اعداء لعن الله
الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی

قلب بشی در بهشت روحانی بود و از درون دل روزنی ست بعالم ملکوت
 که از آن روزن این معانی آشکارا شود و در رویی هج شبهت نماند و کسی را
 که این راه کشاده شود او را یقین روشن به سعادت و شقاوت آخرت پدید
 آید نه بطریق تقلید و سماع بل بطریق بصیرت و مشاهده بل همچنان که طبیب بشناسد
 که قالب را سعادت و شقاوتی هست درین جہاں کہ آن را صحت و مرض گویند
 و آن را اسباب ست چون دار و دوا و پیر و پسر و چون بسیار خوردن و پرهیز
 ناکردن و همچنین معلوم شود بہ این مشاہدہ کہ دل را یعنی روح آدمی اسعادت
 ست و شقاوت و عبادت و معرفت و از روی آن سعادت ست و جہل
 و معصیت نہ ہر آن ست و این علی ست بغایت عزیز و بیشتر کسانے کہ ایشان
 را علما گویند ازین غافل باشند بلکہ ایں را منکر باشند و جزو بہشت و دوزخ
 کا پد راہ ہر نہ و در معرفت آخرت جز سماع و تقلید ہج راہ نہ شناسند و ما را در
 شرح تحقیق ایں بہرمان کتب ست بتازی و درین کتاب چنداں گفتہ آید کہ
 کہے کہ زیرک بود و باطن او از آلائش تعصب و تقلید پاک بود و ایں راہ
 باز یاد و کار آخرت در ذل اوثابت و محکم شود کہ ایمان بیشتر خلق بہ آخرت
 ضعیف و متزلزل ست۔

فصل

اگر خواہی کہ از حقیقت مرگ اثری بدانی کہ معنی آن چیست بدان کہ آدمی
 را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات و ماں را روح حیوانی

نام کنیم و یکی از حسیں روح ملائکہ و ماں را روح انسانی نام کنیم و این روح حیوانی را منبج مل است کہ آن گوشت پاره البیت کہ در سینہ از جانب چپ نہادہ است و دوسے چوں بخاری لطیف است از اخلاط باطن حیوان و آن را مزاج معتدل حاصل آمدہ است دی اردل بواسطہ عروق صنوبر کہ آن را بنض و حرکت باشد بہ دماغ و جملہ اندامہائے رسد و این روح حمال قوت حس و حرکت است و چوں بہ دماغ رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم از آن قوت بصر بہ پذیرد و گوش روئے قوت شنیدن بہ پذیرد و ہمہ حواس پنجگونی مثل و چوں چراغی است کہ در خانہ گرمی بر آید ہر کجا رسد دیوار ہائے خانہ از آن روشن می شود پس چنانکہ روشنائی چراغ از دیوار پیدای آید بقدر آیزد و تعالیٰ پنجین قوت بینائی و شوائی و جملہ حواس ازین روح در اعضای ظاہریہ پیدا کرد اگر در بعضی از عروق سده و بندی افتد آن عضو کہ بعد از آن بند بود معطل شود و مفلوج گردد و در آن حس و حرکت و قوت نہ باشد و طبیب جداں کند کہ آن سده بکشاید و مثل این روح چوں آتش چراغ است و مثل دل چوں فیتلہ و مثل غذا چوں روغن چنانکہ اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چوں غذا باز گیری فراع معتدل این روح باطل شود و حیوان بمیرد و همچنان کہ اگر چہ روغن بود و فیتلہ چوں روغن بسیار کشد تباہ شود و نیز روغن نہ پذیرد و پنجین دل نیز بروزگار در از چنان شود کہ قبول غذا نہ کند و چنانکہ چیز بر چراغ زنی بمیرد اگر چہ روغن و فیتلہ بر جائے باشد چوں حیوانی را از جمعی عظیم رسد بمیرد و این روح تا فراع او معتدل می باشد چنان کہ شرط است معانی لطیف را چوں قوت حس و حرکت قبول می کند از

فصل

پس بدان که اگر کسی را دست و پائے مفلوج شود او بر جائے خویش
 باشد زیرا که او نه دست و نه پائے است بلکه دست و پائے آلت اوست
 و دست و پائے آنست و چنان که حقیقت توئی تو نه دست و نه پائے است
 همچنین نه پشت است نه شکم نه سینه این قالب تو بلکه اگر همه مفلوج شود روا
 باشد که تو بر جا باشی و معنی مرگ اینست که جمله تن مفلوج شود چه معنی مفلوجی دست
 آن بود که طاعت تو نه دارد که طاعت که می داشت بصفته می داشت که آن
 را قدرت گویند و آن صفت نوری بود که از چراغ روح حیوانی به آن می
 رسید چوں در عرق که مسالک آن روح ست سده افتاد قدرت بشد طاعت
 مستغذ رشد بخین جمله قالب طاعت تو که می دارد که بواسطه روح حیوانی
 می دارد پس چوں مزاج او تباہ شود طاعت نه دارد و آن را مرگ گویند
 و تو بر جائے خود باشی اگر چه طاعت دارد بر جائے خود نیست و حقیقت توئی
 تو این قالب چوں باشد و اگر اندیشه کنی دانی که این اجزائے تو نه آن جزاء
 است که در کودکی بوده که آن همه به بخار متخلل شده باشد و از غذا بدل آن
 باز آید پس قالب همای نیست و تو همای نیست توئی تو نه به این قالب است
 قالب اگر تباہ شود و گویا شو تو همچنان زنده بذات خود و اما و صاف تو دو قسم بود
 یک بمشارکت قالب چوں که سنگی و سنگی و خواب و این بے ماده و بے جسم
 راست نیاید و این بمگر باطل شود و یک بود که قالب را درین شرکت نه بود

چوں معرفت حق تعالیٰ و نظر در جمال حضرت اودشادی دے پہ آں ایں
 صفت ذات تست و بالتو بماند و معنی باقیات صالحات ایں ست و اگر بدل
 ایں چل بود بحق تعالیٰ ایں نیز صفت ذات تست و بالتو بماند و ایں نامیانی
 روح تو بود و تخم شقاوت تو بود و مَوْن کَانَ فِی هَذِهِ اَعْمَلِ فَهَقَّ
 وَالْاٰخِرَةُ اَعْمَلِ فَاَصْلُ سَبِيْلًا پس یہی حال تو حقیقت و کشف
 تا ایں دور روح را نہ شناسی و فرق میان ایشان و تعلق ایشان
 بیک دیگر نہ شناسی۔

فصل

اکنون بدان کہ ایں روح حیوانی از ایں عالم سفلی ست کہ مرکب ست
 از لطافت بخار اخلاط چہار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و اصل ایں چہار
 آب و آتش و خاک و ہوا ست و اختلاف و اعتدال مزاج ایں تہ تفاوت
 مقادیر حرارت و برودت و رطوبت و بیہوست ست و برائے ایں ست
 مقصود صنعت طب کہ اعتدال ایں چہار طبع در روح نگاہ و ارد تا بہ آں
 شائے شود کہ مرکب و آلت آں روح دیگر باشد کہ آں را روح انسانی کہتہ
 ایم و آں از ایں عالم نیست بلکہ از عالم علوی است و از جوہر ملائکہ است
 و مہبوط او بہ ایں عالم غریب ست نام از طبیعت ذات اوست لیکن ایں
 غریب دے را برائے آں ست تا از ہر ذی از خود برگیرد چنان کہ حق
 تعالیٰ گفت قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاٰتٰیٰنَا مِنْكُمْ مِّنْہِیْ هٰذِیْ

فَمَنْ تَبِعَ هَذَا لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ۝ آں که
حق تعالی گفت اِنِّیْ خَالِقُ بَشَرٍ مِّنْ طِیْنٍ فَاِذَا سُوِّیْتُمْ وَنُفِثْتُمْ فِیْهِ
مِنْ رُّوْحِیْ اِشَارَتِ بِاخْتِلَافِ عَالَمِ اِیْنِ دَوْرُوحِ سِتْ کِهْ یِکِهْ رَا بَا طِیْنِ
حوالہ کر دوازا اعتدال فراج او بایں عبارت کر دکه گفت سویتہ اورا
راست و منیا کر دم و اعتدال ایں بود آں گاہ گفت وَنُفِثْتُمْ فِیْهِ مَزْجِی
اِیْنِ رَا بِنُجُوْدِ اَضَافَتِ کِر دوشال ایں آں بود کہ کسی خرقہ کرباس سوخته کند
تا منیا شود قبول آتش را آں گاہ نزد آتش بر دوفج کند تا آتش در آں
آویزد و چنانکہ روح حیوانی و نفلی را اعتدالے است و علم طب اسیاب
اعتدالی آں بشناسد تا بیماری از او دفع کند و اورا از ہلاک برہاند۔
پچہیں روح انسانی علوی را کہ آں حقیقت دل ست اعتدالی است کہ
کہ علم اخلاق و ریاضت کہ از مشرعیّت بشناسد اعتدال آں را گاہ دارد
و آں سبب صحت او باشد چنانکہ بعد از ایں در میان ارکان مسلمانی گفتہ
آید پس معلوم شد کہ تا کسی حقیقت ارواح آدمی نشناسد ممکن نیست کہ آخرت
را بر بصیرت بشناسد چنانکہ ممکن نیست کہ حق را بشناسد تا خود را نشناسد
پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق ست و شناختن حقیقت ارواح
کلید معرفت آخرت ست و اصل دین الایمان باللہ والیوم الآخر ست و بہ
اِیْنِ سَبَبِ اِیْنِ مَعْرِفَتِ رَا تَقْدِیْمِ کَر دِیْم۔ اِما بعد یک سمر از اسرار اوصاف
او کہ اصل آں ست نہ گفتیم کہ رخصت نیست در گفتن آں کہ افہام ہر کس
اقہمال نکند و تمامی معرفت حق و معرفت آخرت بہ آں موقوف ست جہد

آں کن کہ خود بطریق مجاہدہ و طلب بشناسی کہ اگر از کے بشنوی طاقت سماع
 آں نہ داری چه بسیار کس این صفت در شان حق تعالی بشنیدند یا ورنہ
 داشتند و طاقت سماع آں نہ داشتند و انکار کردند و گفتند این خود ممکن
 نیست و این نہ تنزیہ است بلکہ لقطیل است پس تو طاقت سماع در حق
 آدمی چوں داری بلکہ آں صفت در شان حق تعالی خود صریح نہ در قرآن
 است و نہ در اخبار ہم برائے این سبب است کہ چوں خلق بشنود انکار کنند
 و ابنیاء را فرمودہ اند کہ تکلّموا للناس علی قدر عقولہم یا خلق آں
 گویند کہ طاقت آں ندارند و بہ بعضی از انبیاء وحی آمد کہ از صفات ما چیزیست
 کہ خلق آں را فہم نہ کند مگوئید آں مقدار بگوئید کہ بدانند کہ اگر فہم نہ کنند انکار
 کنند و ایشان را زیان ندارد۔

فصل

ازین جملہ دانستہ کہ حقیقت جان آدمی قائم است بذات خود و قالب
 و در توأم ذات خود و صفات خاص خود از قالب مستغنی است و معنی مرگ نہ
 نیستہ اوست بلکہ معنی آں انقطاع تصرف اوست از قالب و معنی مشر و
 بعث و عادت نہ آن است کہ اورا بعد از نشی در وجود آوردند بلکہ آن است
 کہ اورا قالبی دہند بہ آن معنی کہ قالبی را حمیای قبول تصرف او کنند یکبار
 دیگر چنانکہ در ابتدا کردہ بودند و این بسیار آسان تر بود چہ اول ہم قالب
 می بایست آفرید و ہم روح و این بار روح بر جائے خود دست اعنی روح

انسانی فاجزائے قالب نیز بر جائے خود و جمیع آل آسان تر بود و از اختراع
 آل ازاں جا کہ نظر راست امازاں جا کہ حقیقت ست صفت آسانی را بفضل
 الہی را نیست چہ جائے کہ دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ
 آن نیست کہ ہماں قالب کہ داشتہ است بودے باز دہند کہ قالب مرکب
 ست اگر چہ اسب بدل افتد سواہ ہماں باشد و از کو دکی تا پیری خود
 بدل افتادہ باشد اجزائے آل بہ اجزائے غذائے دیگر واد ہماں بود پس
 کسانے کہ این شرط کردند برایشان اشکالما خاست و ازاں جوابہا سے
 ضعیف دادند ازاں تکلف مستغنی بودند کہ ایشان را گفتند کہ اگر آدمی آدمی
 دیگر را بخورد و اجزائے ہر دو یکے شود و آل را یکدام باز دہند و اگر عضوے
 از دے ببرد و آل گاہ طاعت کند چوں ثواب یا بدآن عضو ببردہ باو سے
 باشد یا نہ اگر باوے نباشد در بہشت بے دست و پای چشم چگونہ باشد
 و اگر باوے بود و آل را یا دیگر اعضا دریں محل انہازی نہ بود و در ثواب چگونہ
 انہاز بود و ازاں جنس ترہات گویند و جواب تہ تکلف گویند و بہ اینہا حاجت نیست
 چوں حقیقت اعادہ دانستی کہ بہ ہماں قالب محتاج نیست و این اشکال از
 آل خاست کہ پیدا شدند کہ توئی تو حقیقت تو این قالب ست چوں بعینہ
 این بر جائے نباشد آن تو نباشی و بدیں سبب در اشکال افتاد و وصل
 این سخن بخل ست۔

فصل

ہمانا گوئی کہ مذہب مشہور میان فقہاء متکلمان آن ست کہ جائے آدمی

بزرگ معدوم شود آن گاه او را بوجود آورند و این مخالف آنست بر آن
 که هر که از پی سخن دیگران رود نا بینا باشد و کسی که این گویند از اهل تقلید است
 و نه از اهل بصیرت چه اگر از اهل بصیرت بودی بدستی که مرگ غالب حقیقت
 آدمی را نیست نگر و اند و اگر از اهل تقلید بودی از قرآن و از اخبار بدستی
 که روح آدمی بعد از مرگ بجای خود باشد و روح بعد از مرگ بر دو قسم اند
 ابرو حاشقیا و ارواح سعدا و ارواح سعدا قرآن مجیدی گوید و کما الحسنین
 الَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا مِنْ أَحْيَاءٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
 فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ مِیگوید میپرداز که کسائی که در راه ماکشته
 شدند مردده اند بلکه زنده اند و شادمانند بخلقهائی که از حضرت ربوبیت
 یافتند و بر دوام از آن حضرت روزی می ستانند و اما در حق اشقیائے
 کافران پدر چون ایشان را بکشند رسول صلی الله علیه و سلم ایشان را
 آواز داد و ندانند و گفت ای فلاں و ای فلاں و عدا که از حق تعالی
 یافته بودم در قهر و ثمنان و سب همه را حق یافتم و حق تعالی الحقیق کرد آن
 و عدا که شمار داد و بود بجزوبت بعد از مرگ حق یافتند با او گفتند ایشان
 مشتے مردارند با ایشان چرخن میگوئی گفت به خدا سب که نفس محمد و دست
 قدرت و سب است که ایشان بایں سخن شنوا تر اند از شما لیکن از جواب
 عاجز اند و هر کس که نفس کند از اخبار که در حق مردگان آمده است و آگاه
 بودن ایشان از اهل ماتم و زیارت و آن چه درین عالم رود بقطع و اند
 که نیستی ایشان در مشرع نیامده است بلکه آن آمده است که صفت بگردود

و منترل بگرد و قبری غارے ست از غار ہائے دوشخ یا روضہ الیست از
روضہائے بہشت پس تحقیق بدان کہ برگ پہچ از ذات تو و از خواص صفات
تو باطل نہ شود لیکن حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آب بواسطہ دماغ و اعضا
ست باطل شود و تو آن جا بمانی فرو و مجروح چنانکہ از پس جارفہ و بد آن کہ
چوں اسپ بہیر و سوار اگر جولاہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد
و لیکن پیادہ گردد پس قالب مرکب ست چوں اسپ و سوار توئی نبی
سبب بود کہ کسائے کہ از خود و محسوسات خود غائب شوند و بخود فرو روند
و در ذکر خداے مستغرق شوند چنانکہ بدایت راہ تصوف ست احوال
آخرت ایشان را بہ ذوق مشاہدہ افتد چہ آں روح حیوانی ایشان اگر چہ
از اعتدال مزاج نہ گردیدہ لیکن چوں پائیدہ بود و خوف خداے درو
پدید آمدہ باشد تا آن حقیقت ذات ایشان را بہ خود مشغول نہ دارد پس
حال ایشان بحال مردہ نزدیک شدہ باشد پس آں چہ پس از مرگ بگراں
را مکشوف خواهد شد ایشان را این جا مکشوف شود و چوں بہ خود باز آیند
و بہ عالم محسوسات افتند بیشتر آں بود کہ از آن چیزے یاد مانده باشد لیکن
اثرے از آن مانده بود اگر حقیقت بہشت بوسے نموده باشد روح و راحت
و نشاط و شادی آں بادی مانده باشد و اگر حقیقت دوزخ بوسے عرض
کردہ باشد گرفتگی و تنگی آں بادی مانده باشد و اگر چیزے از آن در ذکر
وسے مانده باشد از آن خبر باز نہد و اگر خزائن خیال آں تیر را محاکاتہ کردہ
باشد مثالی باشد کہ آں مثال در حفظ بہتر مانده باشد از آن خبر باز نہد

چنان که رسول صلی اللہ علیہ وسلم در نماز دست دراز کرد و گفت خوشه انگور
 را از بهشت بر من عرض کردند خواستم که باین جہاں آورم و گمان مبر کہ
 حقیقتہ کہ خوشه انگور محاکلات آن باشد آن را بہ ایں جہاں تو آن آور دہ کہ
 ایں خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاور دے و حقیقت استحالت ایں
 شناختن درازست و ترا طلب کردن ایں حاجت نیست و تفاوت مقامات
 علما چنین بود کہ یکے را ہنگی آن گیر دہ کہ بداند کہ خوشه انگور از بہشت چیست
 و چون بود کہ او دید و دیگران نہ دیدند دیگرے را نصیب ازیں واقعہ پیش
 از اں نہ بود کہ گوید او دست بچنانید پس الفعل القلیل لا یطیل الصلوۃ
 کردار اندک نماز را تباہ نہ کند و در تفصیل ایں نظر دراز کند و پندارد کہ علم
 اولین و آخرین خود ایں است و ہر کہ ایں بدانت قناعت کرد و بہ اں دیگر
 مشغول نہ شد او خود معطل است و از علم شریعت معرض و مقصود آن است
 کہ گمان نبری کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم از بہشت خبر باز داو بہ تعلیہ و سماع
 از جبرئیل چنانکہ تو معنی سماع دانی از جبرائیل کہ ایں معنی نیز چوں دیگر کار ہا
 شناختہ لیکن رسول صلی اللہ علیہ وسلم بہشت را بدید و بہشت را بہ حقیقت
 دریں عالم نتوان دید بلکہ او بہ اں عالم شد و ازیں عالم غائب شد و ایں
 یک نوع از معراج وے بود اما غائب شدن برود و وجہ است یکے برودن
 روح حیوانی و یکے بتا سیدن اما دریں عالم بہشت نتوان دید چنان کہ
 ہفت آسمان و ہفت زمین در پوست لبتہ انگیز یک ذرہ از بہشت در
 جہاں نگذرد بلکہ چنان کہ حاسہ سمع معزول است از اں کہ صورت آسمان زمین

در آن پدید آید چنان که اندر چشم همه حاسه این جهان از همه ذرات بهشت
مغلول است و حواس آن جهان خود دیگر است -

فصل

اکنون وقت آن است که معنی عذاب قبر شناسی و بدانی که عذاب قبر هم
و قسم است روحانی و جسمانی اما جسمانی خود همه کس شناسند و روحانی نه شناسند
الا کسی که خود را شناخته بود و حقیقت روح خود دانسته که در قایم است
بذات خود و از قالب استغنی است در قوام خود و پس از مرگ اوبائی است
که مرگ او را نیست نه گرداند لیکن دست و پائی و چشم و گوش و حواس
از او بازستانند و چون حواس از او بستانند زن و فرزند و مال و
ضیاع و بنده و دستور و سرای و خویش و پیوند بلکه آسمان زمین و هر چه
بر آید پس حواس تو را یافت از او بازستانند اگر این چیز را معشوق
او بود و همگی خود را به آن داده باشد در عذاب فراق آن بماند بضرورت و
اگر از همه فارغ بود و درین جام معشوق نه داشته باشد بلکه آرزو مند مرگ باشد
براحت افتاده و اگر دوستی حق تعالی حاصل کرده باشد و انس بذکر حق تعالی یافته
باشد و همگی خود را به آن داده باشد و اسباب دنیا بر او منقضی میباشند
و شولیده می گردانند چون بخرد معشوق خود رسید و مزاج و مشوش از میان
برخواست و به سعادت رسید و اکنون اندیشه کن تا ممکن بود که کسی که خود را
بداند و بشناسد که اوبائی خواهد بود و داند که مراد و معشوق او در دنیا است

و آن گاه در شک باشد که چون از دنیا برود در سنج و عذاب خواهد بود از
فراق محبوبان خود چنان که رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت احبب ما
لحبیب فانک مفارقه و یا چون داند که محبوب او حق تعالی است و
دنیا را و هر چه در آن است دشمن دارد الا آن مقدار که زاد و سست است
در شک تواند بود که چون از دنیا برود در سنج برسد و به راحت افتد پس
هر که این شناسد او را در عذاب قبر هیچ شک نہ ماند که هست و متقیان را
نیت بلکه دنیا داران را هست و کسانی را که همگی خود به دنیا داده اند و
بدین معنی این خبر معلوم شود که اللہ نیا سبحن المؤمنین و جنت الکافین۔

فصل

چنان که اصل عذاب قبر شناختی که سبب و سستی دنیا است
بدان که این عذاب متفاوت است بعضی را بیش بود و بعضی را کم برتر
آن که شہوات دنیا باشد پس عذاب آن کس که در همه دنیا یک چیز بیش
ندارد که دل در آن بسته است نہ چنان بود که عذاب کسی که ضیاع و
اسباب و بندہ دستور و جاه و حشمت و همه نعمت ہائے دنیا دارد و
دل در همه بسته باشد بلکه اگر دریں جہاں خبر و مند کسی را کہ اپنے از آن او
بروند عذاب و سنج بر دل وے کمتر از آن بود کہ گویند وہ اسبب بروند
و اگر همه مال او بتانند سنج او بیشتر از آن بود کہ یک نیمہ و کمتر از آن بود
کہ با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک مال

وزن فرزند و هر چه درو نیاست همه را غارت کنند و او را تنها بگذارند معنی
 مرگ این بود پس عقوبت و راحت هر کس بقدر گستگی و بستگی او بدینا بود و
 و آن که اسباب دنیا از همه وجه او را مساعدت کند و بگی خود به آن دهد چنانکه
 حق تعالی گفت ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلٰی الْآخِرَةِ ۝
 عذاب او سخت عظیم بود و عبارت از آن چنین آمد که رسول صلی اللہ علیہ
 وسلم گفت و ایند که در معنی این آیت فرود آمده کہ مَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِيْ
 فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا گفته خدا و رسول بهتر دانند گفت عذاب کافر
 در گور آن است کہ نود و نہ اثر دہا، دے مسطر کرد اند یعنی نود و نہ مار کہ ہر
 مارے رانہ نہر بود و او را می گندہ می لیسند و دروے می دمنند تا آن روز
 کہ او را حشر کنند و اہل بصیرت این اثر دہا را چشم بصیرت بمشاہدہ بدیدہ اند
 و احمقان بے بصیرت چنین گویند کہ مادر گوز نگاہ میکنیم هیچ نمی بینیم اگر بودے
 چشم مادر است ماینز بدیدی این احمقان باید کہ بدانند این اثر دہا در
 ذات روح مرده است و از باطن جان او بیرون نیست تا دیگری بہ بیند
 بلکہ این اثر دہا در اندرون دے بود پیش از مرگ و او غافل بود و نمیدانست
 و باید کہ بدانند این اثر دہا مرکب است از نفس صفات دے و عدد ہر ہاے
 دے بقدر عدد شاخہاے اخلاق مذموم دے است و اصل طینت این اثر دہا
 از دوستی دنیا است و آن گاہ ہر ہاے آن منشعب می شود بچہ آں اخلاق
 بد کہ دوستی دنیا منشعب می شود چوں حسد و حقد و ریا و کبر و شر و مکر و خداع
 و عداوت و دوستی جاہ و حشمت و غیر آں و اصل این اثر دہا و بسیار ی

سرہائے آں بنور بصیرت تو آں شناخت انا مقدار عدد آں بنور نبوت
 تو آں شناخت کہ بر قدر عدد اخلاق مذموم ست و ما را عدد اخلاق معلوم نیست
 پس ایں اثر دہا در میان جان کافر متکبر ست و پوشیدہ نہ بہ سبب آں کہ
 جاہل ست بخدا و رسول بلکہ بہ سبب آں کہ تکلی خود بہ دنیا داده است چنان
 کہ حق تعالیٰ گفت ذٰلِكَ بِأَنَّهُمْ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ
 وَكَفَّتْ اَوْهَانَةُ طٰلِبًا فَاَنۡكَمۡ فِي حَيٰوةِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمۡتَعۡتُمۡ بِهَا
 و اگر چنان بودے کہ ایں اثر دہا بیرون او بودے چنان کہ مردمان نندارند
 آسان تر بودے کہ آخر یک ساعت دست از دے ہا شستے لیکن چون متکبر
 ست در میان جان وے آں خود از عین صفات اوست چگونه ازال
 بگزیرد چنان کہ کسے کینز کے بفروشد آں گاہ عاشق او شود آں اثر دہا کہ میان
 جان او می گزرد ہم عشق اوست کہ در دل او پوشیدہ بود و او نمی دانست
 تا اکنون کہ فراخم وے ایسا بچنین ایں نود و نہ اثر دہا در درون او بود پیش
 از مرگ و او را از ان خبر نہ بود تا اکنون زخم آں پدید آمد چنان کہ عین عشق
 سبب راحت او بود و ما بمعشوق ہم بود و بہاں سبب رنج او گشت بوقت
 فراق اگر عشق نہ بودے در فراق رنجور نہ شدی بچنین وقتی دنیا و عشق آں کہ
 سبب راحت ست بہاں سبب عذاب شود و عشق جاہ دل وے را می
 گزرد چون اثر دہا و عشق مال چوں ماری و عشق خانہ و سراے چوں کز دمی
 و ہم بر ایں قیاس می گن چنان کہ عاشق کینز کہ در فراق میخواید کہ خود را در
 آب و آتش افکند یا اورا کز دمی گزرتا از درد فراق برہم بچنین آں کہ اورا در

گور عذاب بود خواهد کہ عوض این پنج ایں کز دم و مار بودی کہ دیس جہاں
 مردماں داند چہ اینہا زخم بر تن کند و ازینیں کند و آن زخم بر میان جان کند و از اندرون
 کند و بیچ چشم ظاہر آں را نہ بین پس بہ حقیقت ہر کس سبب عذاب خود با خود
 می برد ازین جائے د آں در اندرون وے است و برائے ایں گفت سول
 صلی اللہ علیہ وسلم اغماحی اعمالکم ترد الیکم گفت آں عقوبت بیش از اں
 نیست کہ ہم از اں بیشی نہا نہند برائے ایں گفت حق تعالی کہ اگر شمارا علم الیقین کو
 خود دوزخ یابند ی کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجنة ثم
 لترونہا عین الیقین و برائے ایں گفت ان جہنم لمحیطا لکافرین
 گفت دوزخ بہ ایشان محیط است و با ایشان بہم ست و نہ گفت کہ محیط
 خواہد بود۔



انتخاب مرزبان نامہ

باب اول

در تعریف کتاب ذکرِ وضع و بیانِ بابِ وضعِ مرزبان

چنین بپایند داشت که این کتاب مرزبان نامہ منسوب است بوضع کتاب
مرزبان بن شروین۔ و شروین از فرزندان گان کیوس بود برادر ملک عادل
الوشروان بر ملک طبرستان پادشاه بود۔ پنج پسر داشت ہمہ برجاست عقل
ورزانت راس و اہلیت ملک داری و استعداد شہر یارے آراستہ چوں شروین
در گزشت بیعت ملک پر پسر مہترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد او بستند
پس از مدتی دواعی حسد در میانہ پدید آمد و مدعی طلب ملک شدند مرزبان
بحکم آنگ از ہمہ برادران بفضیلت فضل متفرد بود از عظام دنیاوی نظام یافتہ
و ہمت بر کسب سعادت باقی گماشتہ اندیشہ کرد کہ مگر در خیال شاہ بگزید کہ
او نیز در شرع مخالفت برادران خوضی می پیوندند خواست کہ غبار این تہمت
بر دامن معاملات او نشیند در آئینہ زائے خویش نگاہ کرد و رے صواب چنان
دید کہ زام حرکت بصواب مقصدے معین برتابد و از خطہ مملکت خود را بگوشہ
سلہ یعنی شروین۔

بیرون انگند و آن جا مسکن ساز و تا امور و صفات برادران از پیشوریده نه گردد
و معاهده الفت و اهی نه شود و پنی بقواعد اخوت راه نیاید جمعی از اکابر و اشراف
ملک که بریں حال و قوت و اشراف داشتند از و التماس کردند که چون رفتن
تا ازیں جا محقق شد کتابی بساز شمل بر بطائف حکمت و نواید فطنت که در معاش
دنیا و معاد آخرت آن را دستور حال خویش داریم و از خواندن و کالبتن آن
بجهت تحصیل سعادتین و فوز نجات داین توسل توان کرد و آثار فضائل ذات
و محاسن صفات تو بلواسطه آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زواجر و عطر و پند
کلمه چند سیمع شاه رسال که روش روزگار او را تذکره باشد ملک زاده این سخن
اصحا کرد و امضاء غریمت به تقدیم طمسات ایشان بر اذان و فرمان شاه
موقوف گردانید و از موقوف تردد بر خاست و بخدمت شاه رفت و آنچه
در ضمیر دل داشت از رفتن بجائے دیگر و ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز
گفتن جمله را بسبیل استیجازت در خدمت شاه تقریر کرد شاه در جواب او متردد
و ابر تو قفسه کرد و چون او غائب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه استنشرت
گفت که در اجازت مایں معانی را که برادر مہمت و مہمت بر آن مقصود گردانید
است چه می بینی وزیر گفت دستورے دادن تا ازیں جا بجائے دیگر و نتیجہ
راے راست و قضیہ حکمت صائب چه عدوے از اعداء ملک کم گشته باشد
و خارے از پائے دولت بیرون شده و بدانک داد و از ساختن کتاب
آن ست که سیر پادشاہے ترا تبلیغ در پرده تفریض قرا نماید و در آفاق عالم
بر افواہ خلق سمر گرداند و آنچه می خواهد کہ تر نصیحت کند مرتبہ خویش در دانش ورے

مرتبه تومی نهند امانه چنان ست که او با خود قوامی دهد و از حلیت کمالی که می نماید عاقل ست و اندیشه او سرسرا باطل لیکن شاه بفرماید که آنگوید حضور من گوید تا در فصول آن نصیحت فصول طبع و نصیحت و نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او بگیرم تا شاه بداند که آواز دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که حاصله صلت آن در جهان می افکند چه باید یافته است **طِبَاعُكَ فَالْزَمْهَا وَخَلِّ التَّكَلُّفَا فَإِنَّ الذِّیْ عَطَيْنَهُ قَدْ تَكْشَفَا**

مفاوضه ملک زان بادستور

روز دیگر که شاه سیارات علم بر بام این طایف چهارم زد و مهره ثوابت ازین قطع ازرق بازچیدند شاه در سرای خلوت نشست مثال داد تا چند معتبر از کفایت و دوات ملک که هر یک فرزانه زمانه خویش بودند با ملک زاده و وزیر حضرت آمدند و آنچه آنکس و درخواست بساختند ملک بان را گفت ای برادر هرج تو گوئی خلاصه نیک اندیشی و نقاده خفاوت مهربانی باشد و الا از فرط حماقت و مخالفت آن را صورتی نتوان کرد اکنون از هرج داعیه مصلحت الهامی کند او عیبه ضمیر باید پرداخت گفتی گفته و در حرکت سفته ادلی تر ملک زاده آغاز سخن کرد و بلفظی چرب تر از زبان فصیحان و عبارتی شیرین تر از خلق کریمان حق دعای شاه و شناسی حضرت بارگاه بر عایت رسانید

بِكَلَامٍ لَّوْ أَنَّهُ لَدَّهُ سَمْعًا مَالٍ مِنْ حُسْنِهِ إِلَى الْإِحْقَاءِ
 وگفت انمول که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن اجتماع مبدول فرماید که لوازم
 نصح مایم طبع انسانی نیست لَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رَسُولَهُ رَبِّي وَتَصَحَّحْتُ لَكُمْ وَلَكِنْ
 لَا تَحْتَبِئُونَ النَّاصِحِينَ شکوفه گفتار اگرچہ برگ لطیف برآرد چون بصلبای
 صدق اصناف پرورده نہ گردد وثمره که دار از وحشم نہ توان داشت نہ
 إِذْ أَلْمُعِينُ قَوْلَ النَّصِيحِ قَبُولُ فَإِنَّ تَعَارِيضَ الْكَلَامِ فُضُولُ
 بدال اے پادشاه که پاکیزه ترین گوهری که از عالم وحدت بامرکبات غماص
 پیوندد گفت خردست و بزرگ ترین توجیه از نتائج خرد خلق نیکوست و اشرف
 موجودات را بدین خطاب شرف اختصاص می بخشد و از بزرگی آن حکایت
 می کند وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ خلق عظیم خلق نیکوست که از فضیلت آن بفوز
 سعادت ابدی وسیلت توان ساخت دنیا زمند ترین خلائق بحلیقت پیوندد
 و گوهر پاکیزه پادشاهانند که پادشاه چون نیکو خوئی بود جز طریق عدل و راستی
 که از مقتضیات اوست نہ سپرد و الا سئمت محبوب و شمرعت مرغوب نهند
 و چون انتہای سیرت او برین مہناج باشد زیر دستان و رعایا در اطراف
 و زوایای ملک جملگی در کف امن و سلامت آسوده مانند و کافه خلائق بہ
 اخلاق او متخلق شوند تا طوعاً او کرباً خوفاً او طوعاً بایک دیگر رسم الصاف و
 و شیوہ حق نگاہ دارند و اختلاف و تمنائی کہ طبائع آدمی زادر الاطباع بر آن
 داده اند بالتفاق و نصیاتی متبدل گردد و بدینک از عادات پادشاه آید نیکو بپزد
 ترست یکے سفلگی ست کہ سفلہ بحق گزارای هیچ نیکو کارے نہ رسد و خود را میان

خلق بسرور نہ رساندے

اَمْ كُنْتُمْ لِرَبِّكُمْ شَاكِرِينَ وَلَكَيْتُمْ تَسْمَعُونَ وَاللّٰهُ يَخْتَارُ

دوم اسرار در بزل مال کہ اوبہ حقیقت بندگانِ خداے را نگہبانِ اموال
ست و تصرف در مال خود بہ اندازہ شاید کرد و خاصہ در مال دیگران جمال میں
سخنِ رانقص کلام ازلی از منصفہ صدق جلوہ گری می کند آن جا کہ می فرماید
وَلَا تَسْرِفُوْا اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِيْنَ و حدیثِ لا خیر فی السرفۃ
خود در شہرت بمقامے ست کہ بند کار و نگار آں حاجت نیاید و پادشاہ نشاید
کہ بے تامل و ثبت فرمان دیکہ امضاء فرمان او بنازلہ قضا نامد کہ چون از
آسمان بزمین آمد مرد آں پہنچ وجہ متوال اندیشہ و اشارت پادشاہ بے
مقدمات تدبیر چون تیر تقدیر بود کہ از قبضہ مشیت بیرون رود و پہنچ سپر
عصمت دفع آں ممکن نہ گردد و عاقبتہ الامر در عمدہ غرامت عقل بماند و بزبان
ندامت می گوید و لو کنت اکلما الغیب لاسنک ثروت من الخیر و ما مستی
السوء و نباید کہ از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بہارے
نباشد کہ بوقت عدول فراخ از نقطہ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب
ماذوق باز نہ خورد تا مذاق حال اوبہ آخر از دریافت شربتِ صحت باز ماند
و باید کہ فضائے عرصہ بہت خفاں دارد کہ قضائے جملہ حوائج ملک ہنگام
اصطلاح و اختیار در رو گنج تا اگر بیسے فرارسد و حاجتے پیش آید کہ از بہر صلاح
کلی مالی و از اتفاق باید کرد و دست منح پیش خاطر خویش نیارد و من چون
صحیفہ احوال تو مطالعہ کردم قاعدہ ملک تو محفل یافتم و قضیہ صلح لعل دیدم

گماشتگان تو در اضاعت مال رعیت دست به اشاعت جور کشاده اند و پائے
از حد و مقدار خویش بیرون نهاده بازار خردمندان کار دال کساد یافته و کار
زیر دستان بعیت و فساد زیر دستان زیر و زبر گشته با خود گفتم

زشت زشت است در ولایت شاه گریگ بر تخت دیوسف اندر چاه
بد شود تن چو دل تباه شود ظلمت گریز جور شاه شود

و این شیوه از نسبی که نیاگان تو نهاده اند در دست و از اصل پاک
و محمد شریف و منت کریم تو بیج وجه ندارد نیت

وَإِنَّ الظَّالِمِينَ كُلَّ بَشِيرٍ وَأَفْجَعُ مَا يَكُونُ مِنَ النَّبِيَّةِ

تا مردم ز خاموش می بودم که گفته اند باملوک سخن ناپرسیده مگو کار ایشان
نافرموده مکن امروز که اشارت شاه بر آن جمله یافتم آنج دایم بگویم و هکذا
غیض من بغیض و از عهد حق خویش یعنی برادرے که در اے همه حقوق است بعضی
تقصی نمودم چه گفته اند آنج بشمیر نتوان برید عقد خویش است و آن چه از
زمانه بدل آن هیچ علق نفیس نتوان یافت علقه برادرے است چنانکه آن
زن هنبوی نام گفت - شاه گفت چوں بود آن داستان -

حکایت هنبوی با ضحاک

ملک زاده گفت شنیدم که در عهد ضحاک که دیوار از هر دو کف او برآمد
بود هر روز و تازه جوانی بگفتندی و از من بهر شطرنج آه دو مار ساختندی
یعنی بود هنبوی نام - روزی قرعه فضاے بدر پیر و شوهر و برادر او آمد

ہر سہ را باز داشتند تا آن بیدار و معبود ہر ایشان برانند زن بدر گاہ صبحاک
رفت خاکِ نظم بر سر کنان نوحہ در دآمیز در گرفتہ کہ رسم ہر روز از خانہ فری
بود امروز بر خانہ من سر مرد متوجہ چگونہ آمد آواز فریاد او در ایوان صبحاک
آفتاب شنید و از آن حال پرسید واقعہ چنانک بودا ہنہا کردند فرمود کہ او را
محیر کنند تا یکے ازیں سہ گانہ لاو خواہد معاف بگزارد و بدو باز دہند بنبوی را
بدر زنداں ہر اے بردند اول چشم بر شوہر آفتاب دہر موافقت و موافقت در
ہناد او بچنید و شفقت از دواج در ضمیر او اختلاج کرد خواست کہ او را اختیار
کند باز منظرش بر سپر آفتاب نزدیک بود کہ دست در جگر خویش برد و بجائے
پسر جگر گوشہ خویش را در مقلب عقاب آفتاب اندازد و او را بسلامت بیرون
برد ہی ناگاہ برادر را دید در ہماں قید اسار گرفتار سرور پیش آفتاب خواب
حسرت بر رخسار و نیزان باخود اندیشید کہ ہر چند در ورطہ حیرت فرو ماندہ ام
نمی دانم کہ از نور دیدہ و آرامش دل و آرایش زندگانی زندگانی کدام
اختیار کنم و دل بے قرار را بر چہ قرار دہم اما چہ کنم کہ قطع پیوند برادر سے
دل بیچ تاویل رخصت نمی دہد

بر بے بدل چگونہ گزیند کسے بدل

زینے جو انم شوہر سے دیگر تو انم کرو و تو تواند بود کہ از و فرزند سے آید
کہ آتش فراق را لکھے تہ آب وصال او بنشانم و ز ہر فوات این را تبریک بجا
او مدارات کنم لیکن ممکن نیست کہ مرا از آن مادر و پدر کہ گزشتہ برادر سے
دیگر آید تا این مہر نہ دانم تا کام و ناچار طبع از شوہر ہر گرفت و دست برادر

برداشت و از زندان پدر آوزد این حکایت بسبع ضحاک رسید فرمود که فرزند
 و شوهر را نیز پهنوی بخشد این افسانہ از بہر آن گفتم تا شاہ بداند کہ ملاز گردش
 روزگار عوض ذات مبارک او بیج کس نیست و جز از بقائے عمر او بیج مرادے
 خرسند نہ باشم و می اندیشم از ویال آن خرق کہ در خرق عادت پدرال میرود
 کہ عیاذ باللہ جل نسل بانقراض رسید و عہد دولت بانقراض انتخاب
 کما قال حمزہ بن قائل ففقطع دابر القوم الذین ظلموا شاہ گفت نقش
 راستی این دعوی از لوح عقیدت خویش بر می خواہم و میدانم کہ آئین نمی
 رنگ تحکمت ندارد و اما می خواہم کہ بطریق مجاہدہ بے مجاہدہ درین ابواب خطاب
 دستور بشنوی و میان شما بتجاوب و متجاوب فصلے مشبع و مستوفی رود تا از محض
 اندیشہ شما آئین زبده کارست بیرون افتد و من برآں واقف شوم ملک زادہ
 گفت مشبہت نیست کہ اگر دستور تفصاحت زبان و حصافت را بے
 دہائے طبع و ذکاوت ذہن کہ اورا حاصل است خواہد کہ ہر نکتہ را قلبی و ہر ایجابے
 با سلی و ہر طردی را کسی اندیشد تو اندام شفاعت بلجاف و نصیحت بہ احتجاج
 متمشی نہ گرد و من بقدر وسع خویش درین ماقدمی گزارم و حجاب اختصار
 چہرہ ہیئت کار بر انداختم اگر می خواہی کہ گفتہ من در نصاب قبول قرار گیرد
 قد تبین اللہ شد من الحق و اگر نمی خواہی کہ بر حسب آن کار کنی لا اکراہ
 فی الدین

خطاب دستور با ملک زادہ

دستور و لباس ملائیت و مخا وعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زادہ وانا

و کار آگاه و پیش اندیش و دور بین و فرمند و صاحب فرهنگ هر پنج می گوید از
 بهر احکام عهده دولت و نظام عقد مملکت می گوید و این مضامین مفصلی است
 بنمایند تا میدان و تکیه آثار پادشاهی و لیکن ما چنین دانیم که حفظ و حراست
 ملک بچنین سیاست توان کرد که مایه کین و سلوک این طریقت مطابق شریعت
 و عقل است چه مجرم را بگناه عقوبت نه فرمودن چنان باشد که بے گناه را معاقب
 داشتن و از منقولات کلام اردشیر بابک و مقولات حکمت اوست که بسیار
 خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن باز و در بسیار دردمندی بود
 که بتن درستی رسانده

لَعَلَّ عَبْدَكَ مُحَمَّدٌ عَوَّاقِبُهُ وَ لَوْ مَا صَحَّتْ لَأَجْتَسَامُ بِالْعَلَلِ
 و بنگر که این معنی بروفق کلام مجید چون آمد چنانکه فی التماس حیلوا
 و می باید دانست که فرایح اهل روزگار فاسد گشت است و نظر از طاعت
 سلطان پر خداست شیطان مقصود کرده اند و دیواندیش محال و سودا
 آرزو و استقلال در دماغ هر یک بیضه اوس می نهادست و بچه طمع بر آورد
 و این تصور در سر ایشان افتاده که سروری و فرماں دهی کار است که بس
 بے سرو پائے رسد و بجزر و کوشش و طلبیدن و جوشش و لبیدن دست
 ادراک بدین دولت توان رسانید و هیات یَعِدُ هُمْ وَ مَعِيْنُهُمْ وَمَا
 یَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ الْاَغْوُوْا وَ نَدَانْدُ که پادشاهان برگزیده آفرید
 کار پرورده پروردگارند و آن جا که مواهب ازلی قسمت گردند و ولایت درج
 آتی مجزئ رفت - اول بهای سلطنت سایه بر میامبران افگند پس بر پادشاهان

پس بر مردم دانا و مردم ولایت خدای اندیشیدن از داناتی دانستند
 و پادشاه خرقه و چالپوشی از پیش بینی شمرند چون ایشان بریں راه روند ناچار
 مارا فراخور حال در ضبط امور ریاستی بپایه کوشیدن و کمان مصلحت در مالیدن
 ایشان تا بناگوش مباحث کشیدن چون اصلاح فاسدات این ملک بریں
 گونه رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آئینه اختلال تربیتی که داده اند و انحلال
 ترکیبی که کرده اند بآید که قوطاس منقش بنقش خسیس فیوادی حذفه
 الی خرقه و فساد ده-

خطاب ملک زاده پادستور

ملک زاده گفت پادشاه به آفتاب خرشنده ماند و رعیت بچراغهای فروخته
 آن جا که آفتاب تیغ زندگیشان شعله چراغ سرتیزی نه کند و در مقابل
 انوار ذاتی او نور مستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سجات
 خلق خویش پیدا کند و نظر پادشاهی او بر رعیت تعلق گیرد ناچار تعلق ایشان
 بعبادات اولی لازم آید و عموم خلق در طباع عوام صفت خصوص پذیرد
 و گفته اند زمانه در دل پادشاه نگر دماخود او را چگونه بند همه آنچه
 او را میل باشد میل گردد اذ انغیر السلطان تغیر الزمان
 و گفته اند تا ایند تعلق دولت بخشیده از قومی باز نه ستاند عنان
 عنایت پادشاه از ایشان برنگرداند چنانکه خرقه نماه را با بهرام گور اُنتاوه
 ملک پرسید که چگونه بود آن-

دستان خرّه نماه باهرام گور

ملک زاده گفت شنیدم که بهرام گور روزی بشکار بیرون رفت در صیدگاه
 ابره برآمد تیره تر از شب انتظار شتاقان یوصال جمال دوست و بریناں تر از دیده
 اشک بار عاشقان بر فراق معشوق آتش برق در پنبه صحاب افتاده دود و غبار
 برانگیخت تذبذبی از هبت مهابت الهی برآمد مشعل آفتاب فرو مردود زین هوارا
 بهنن نظام پوشانید جره شش گوشه هبت تاریک شده
 فَالْشَّمْسُ طَالِعَةٌ فِي حُكْمٍ غَارِبَةٍ وَالزَّادُ فِي مُسْتَنَارٍ لِّلْمَقِيعِ كَالطُّفْلِ
 حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یک دیگر متفرق شدند و او از مضیاع
 آن نواحی بضیع افتاد در آن جا دمیانی بود از اغیار و مایین تیره ماه نام بسیار
 خواسته و مال از ناطق و صامت و مرکب و مواشی مکانه امتلا و ادیه من ثاقبة
 الصَّبَاحِ وَرَاغِبَةِ الرَّوَابِ مَتَنُكَ وَارْتِجَانَهُ اذ فَرَدَا دَمِیْ چاره میزبان ندانست
 که مهان کیست لاجرم تقدیم نری که لایق نزول پادشاهان باشند که در دخیل
 که شاهان را واجب آید قیام نه نمود بهرام گور اگرچ ظاهره کرد اما تیره در باطنش
 پدید آمد و خاطر بدایلی التفانی بتف گردانید شبانگاه که شبان از دشت
 در آمد خرّه نماه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنج منعاد و بود شیر کمتر دادند
 خرّه نماه دختره داشت با خوسه نیکو و روئے پاکیزه چنانک لطافت
 ظرف از لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر
 می داد با او گفت که ممکن است که امروز پادشاه مالانیت باز عیت برگشته است

و حسن نظر از منقطع گردانیده که در قطع ماده شیر گو سفندان تاثیر می کند
وَ اِذَا هَمَّ الْوَالِي بِالْخَوْرِ عَلَى الرَّعَايَا اَدْخَلَ اللّٰهُ النَّقْصَ فَاَمَّا اِلَهُم
هَتَقِي الشُّمْرُوعَ وَالزُّرُوعَ بِصَوَابِ اَنْ نَزْدِيكَ تَرَكَ اَزِيں جادو و رشوم و
و مقام نگاه دیگر طلبیم و دختر گفت اگر چنین خواهی کرد در الوان شراب و انواع طعام
دلزدانید ادام چندان در خانه هست که چون نقل کنند تخفیف را بعضی از آن بجایه باید
گذاشت پس اولی تر آنک در نقد این مهان چیزه از آن صورت کنی و بهمان
اجابت کرد فرمود ناخواسته خورنی بنحیف بساختند و پیش بهرام گور نهادند و در عقب
شراب که پنداشته که رنگ آن بگلگونۀ عارض گلها باشد انداخته که گفتی
حلاوت آن را بهوسه شکر لبان چاشنی داده اند ترتیب و چنانکه رسم است بخد مت
بهرام گور آورد و دهقان پیاله باز خود و یکے بدو داد و بستد و با داد و ستد روزگار
بساخت و گفت لَکَلِّ کَاسٍ حَاسٍ اَشْبَ بَا اَفَزَا مَدِجَتِ بَسَا نِیمِ صَ

تا خود چه زاید این شب آستان
چون دوسه دور در گذشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر مطریه طبیعت در کشید
نزدیک شد که سر خاطر خویش عشاق وار از پرده بیرون افکند
هَضَبِيْ بِهَمَّامَا مَضَى مِنْ عَقْلِ شَرَابِهَا وَفِي الرَّحَا جَعَلَتْ بَاقِي يَطْلُبُ لِبَاقِي
در اثنا سه مناوالات و تضاعیف آن حالات بهرام گور گفت دهقان را که
اگر کنیز که شاهد روستی داری که بشا هکزه از وقایع باشم و ساعت بموالت
او خود را از وحشت غیبت باز رها کنم از لطف تو غریب نباشد و دهقان بهرست
و بهر پرده حرم خویش درآمد و الت که دختر او بوقایه صیانت و پیرایه خویش داری

از آن مٹھلی ترست کہ اگر او را با قامتت ایس خدمت پیشاندازیانی دارد و چہرہ
عصمت او چشم زدہ هیچ قسمتہ کردہ

وَمَقَرُّنَ لَسَاتِ سَحَرِ كَاظِمِ
أَخْلَافُ لَطْمَعِنَ فِيهِ وَصَوْنُ
أَحْيَيْنَ كُلِّ مَغْرِبٍ وَبَلَدٍ
يَعْنِيهِ عَنِ مَحْفَظٍ وَرَقَبِ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتی پیش ایں جہان می باید نشستن و آرزوے او
بلقیہ از لقاے خود نشان دن دختر فرمان را مقاد شد و بہ نزدیک شاہ رفت چنانک
گوئی خورشید در ایوان جمید آمد یا نظر بہرام در ناہید آمد شاہ ہما شاہے نظرے
از آن منظر روحانی خود را راضی کرد و بلطائف مشافہ آواز بچ روزگار بر آسود
و تبرئتم زیر زبان حال می گفت و می سرائید

در دست مہنی دست نیارم تو بود در دا کہ در آب تشنہ می باید مرد

شاہ را پائے دل بگی فروشد کہ بیل در مال نبود و ہم بدان گل چشمہ آفتاب
می اندود و مہرہ عشق آن زہرہ عذار بہاں می باخت مگر گوشہ خاطرش بدان
التفات نمود کہ چون بخانہ روم ایں دختر را در جبالہ خود آرام و با پدرش لایق
ایں خدمت اکرام کنیم باید کہ بمعرقہ گون شب بشیر شعاع روز براند و دند ہماں
شبہاں از دست باز آمد و از کثرت شیر گو سفند اں حکایت گفت کہ شنوندگان
را انگشت حیرت در دندان ہماں پدر و دختر گفتند مگر اختر سعد خان عاطفت
پادشاہ سوے ما منعطف کرد و قضیہ سوراغناہیہ منعکس گردانید و اگر نہ شبیر
گو سفند اں کہ دیروز از مجرے عادت منقطع بود امروز عادت آن را بہو جب
چہ باشد ایں می گفت و از آن بے خبر کہ تقدیر منبع و مفاہیر شیر در فضا و در

و فردا یکدم شیر بها شکرلب اورا بشبستان شاه خواهند برد سه
 لَا يَبْرَحُ الدَّهْرُ تَابِتًا عَاجِلُهُ مِنْ لَأَيْمٍ غَيْرِ مُعْتَادٍ وَمُتَبَكِّرٍ
 بهرام گور چون مستقر دولت خود باز رسید فرمود تا بمکافات آل ضیافت
 منشور آل دیه یا چنداں اضافت بنام دهقان بنوشتند و خضرش را با کرام
 و اجلال در لباس مکنین و جلال ترین بعد از عقد کاوین پیش شاه آوردند۔
 این افسانه از سر آن گفتم تا دانی که روزگار تبعیث نیست پادشاه
 بدین صفت کند و پادشاه که خوئے کم آزاری و نیکو کاری
 و ذلاقت زبان و طلاقت پشانی بار عیث نه دار و تفرق بفرق راه یا بدور
 میدگی دور و نزدیک لازم آید و دیدین که مصطفیٰ علیه وآله (که) در
 اکمل کمالات بر افضل حالات بود بدین خطاب چگونگی مخاطب مست و کولنت
 فَنَظًا عَلَيْنَا الْقَلْبُ لَا تَفْقَهُوا مِنْ حَوْلِكِ وَ چو یک بگنای موسوم شود
 حقوبت عام نه فرماید وَلَا تَذَرُوا زِمَانَهُ وَ ذَرَاخُرِي که آن گاه آخر الامر حال
 رعیت باستیکال انجامد و باستیصال کلی گزاید تا بگناه خانه وی و بگناه دی
 شهر و بگناه شهر و کشور و مواخذ شوند و اگر شاهان و فرمان دهان
 پیشین برین سیاق رفتندی سلک امور بادشاهی اتساق نه پذیرفتی و ارتقیدمان
 بتباخران جهان آبا و اجداد نیفتادی و اگر پادشاه را باید که شر الطعدل مرعی
 باشد و ارکان ملک محمود کار دار چنان بدست آرد که رفی و مدارات بر اخلاق
 او غالب باشد و خود را مغلوب طمع و مخور هوئے نه گرداند و از عواقب و باز
 خواست پیشه باز نشسته بود و سپاید و انت که ملک را از جنس کار در آن چار نیست

که پادشاه مثلاً منزلت سردار و ایشان مناسبت تن و آنج سر شریف ترین عضو دست
از اعضا هم محتاج ترین عضو است با اعضا چه در هر حالتی تا از اعضا آلی اتی در کار
نیاید سر را هیچ غرض محمول نه پیوند و تاپائے رکاب حرکت نه ضیاع سر را هیچ مقصدی
رفتن ممکن نه گردد تا دست بمغناطیس ارادت نه شود و متعاقباً و لایح مقصود نتواند یازید
پس همچنانک سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت و محبت جوارح شرط است و از بسیار
آفرینش هر یک علی معین پادشاه و نیز کارگران و گشتگان باید که درست را سه و راست
کار و ثواب اندوز و ثناء دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیت نواز
باشند و هر یک بر جاده الصاف را تسخیر قدم و نگاهداشتن حدیث شغل خویش شغل
و مقام هر یک معلوم و اندازند و محدود تا پائے از گلیم خود زیادت نه کشند و نظام
اسباب ملک آسان دست در هم دهر و پادشاه کریم اعراق لطیف اخلاق
که خول و خدم او نه بریں گو نه باشند بدان محل مصطفی ماند که از بیم شیش زنبوران
در پیرامونش بنوش صفو آن نتوان رسید

رَضَائِهِ الشَّهَادَةُ لَكِنْ عَمُورُهُ وَهَدُّهُ الْوَرْدُ لَكِنْ جَلَّ جَنَاهُ

و پادشاه را همه حال سبیل رشاد و سخن اعتیاد پیران نگه باید داشت
و هر یک از آن دست باز دارد و بدو آن رسد که بدان گریختن گریخت دوست
رسید ملک پُر سید چو بوزان -

داستان گرگ خنیاگر و دست پاشا

ملک زاده گفت شنیدم که وقتی گرگ در پیشه وطن داشت روزی که در

حوالی شمار گاهے کہ حالت گاہ رزق او بود بسیار بگشت و از هر سو کند طلب می
انداخت تا باشد که صیدے در کند آنگند میسر نگشت و آن روز شبانے بنزدیک
موطن او گوسفند گله می چرانید گرگ از دور نظاره می کرد چنانک گرگ گلوئی گوسفند
گیر و غصه حمایت شبان گلوئی گرگ گرفته بود و از گله بجز گرگ نصیب دیدہ خود
نی یافت دندان نیازی افشرد و می گفت ۵

اری ماء ولی عطش شدید ولكن لا سبيل الى الورد
زین نادره تر کجا بود هرگز حال من تشه پیش من آن آب لال
شبان گاه که شبان گله را از دشت سوئے خانه راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم
بر بزغالہ افتاد پنداشت کہ غزالہ مرغزار گردوں برفراک مقصود خویش بستانک
گرفت و او کرد بزغالہ چوں خود را در انیاب نواپ اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص
جز بلطف احتیال نتوان اندیشید در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و
مکرها لا بطلا در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیک تو فرستاد و می گوید کہ
امروز از تو بیا بیج رنج نہ رسید و از گله ما عادت گرگ ربائی خود بجای بگزاشتی اینک
نمره آن نیکو سیرتی و نیک سگالی و از رمی کہ ما را داشتی مرا کلحیم و علی و ضم
هیا و چنان پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود کہ من ساز غنا برشم و سماعی خوش آغاز نهیم
تا ترا از بهرت و نشاط آن بوقت خوردن من غذائی کہ بکار بری ذوق الموانق
تر آید و طبع را بهتر سازد گرگ در جواب عشوه بزغالہ رفت و گفتار واریہ گفتار
او شد فرمود کہ چنان کند بزغالہ در پیروہ در واقعہ و سوز خا و نہ ناله سینه را
آهنگ چنان بلند کرد کہ صدائے آن از کوہسار بگوش شبان افتاد و چوب دستی

محکم برگرفت چون باد بر برگ دوید و آتش دوزخ من تنای اوز و گرگ آں
جا گیکه بگوشه گرخت و خوابا خانرا سر بر زانوے تفکر نهاد که ایں چه اہمال جاہلانہ
و اہمال کاہلانہ بود کہ من و زیدم سے

نای و جنگی کہ گر بگاں دارند موش را خود بر قص نہ گزارند

من چرا بگرشتم کہ بزغالہ مرا بگرید تا بد مدہ چنین لاف و افسون چنین گزافے
عنان نمت از دست من فرو گرفت و دیو غریبت مراد رشیدہ کردید من چون
طعمہ بیافتہ و بلبلہ فراز رسیدی اور امطربان خوش زخمہ و مغنیان غزل سرائے
از کجا بودند کہ پیش او الحان خوش نہ آیدند و بر سر خوان غزل سائے
خسروانی زدند سے

و عاجز الراہی مضیلع الفرستہ حتی اذا فات امر عاتبا لقد را

ایں افسانہ از بہر آن گفتم تا بدانی کہ دست از آئین اسلاف باز داشتن چھٹی مست
ذمیم و عاقبت آں و خیم و ملک موروث را ساستے ست کہ ملک و قسبانیت
چه آملک پادشاہی بعون بازوے اکتساب گیر و آب نہال الملک چشمہ شمشیر و
ناچار موارد و مصادر آں کار شناختہ باشند و مقصیات حال و مال دانستہ
درستین و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن و فاتح کار ہوید
اما آں کہ بے معانات طلب و مقاسات لعن من حیث لا یحبیب و لا یکنیب
بہ پادشاہی رسد و ساختہ و پرداختہ دیگر اں در دامن مراد و بکنند و مفلح امور
دولت ناگاہ در استین تدبیر او ننند اگر از رسوم و حدود گذشتگان بگذرد و از
جادہ محدود ایشان بخطوہ تخطی کند ظلمہا بمیان ملک و دولت راہ یابد و از قلت

مہالات او در آن تعاضل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید
وَمَا لِعِضَادَاتِ الْعُرُوشِ بَقِيَّةٌ إِذَا أُسْتُلَ مِنْ تَحْتِ الْعُرُوشِ لِلْعَالَمِ

خطاب دستور با ملک

دستور را ازین سخن سنگی عجب بندگان آمد و از غیظ حالت آتش غضبش بپای
بر آورد و زبان بے مسامحتی دراز کرد و گفت بیا ماند که ملک زاده افسانه چند
ہمہ ترویر و ترغید از بہر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرد دست و می باید
دانست کہ پادشاہ را دشمن دوگونہ بود یکی ضعیف نمائی و دوم قوی آشکارا و ضعیف را
کہ قوت مقام و مت و زخم نیمہ ملامت نباشد خود را در شمار دیانت و کم آزاری و
صیانت و نیکوکاری بردیدہ ظاہر بنیان جلوہ دہد تا ہوائے دولت پادشاہ
در دل رعایا سر دشد و ہنگامہ مراد اگر مگرد پس پادشاہ را بندگان باید کوشید
کہ ظلم و جور دین طائفہ بخلال ملک او نہ پیوند دوا من روزگار خود را از شرار
صحبت مثل این اثر از نگہ دارد۔

خطاب ملک با دستور

ملک زاده گفت آنک خویشین را دین ارغاید و ترونج بازاری خود جوید را تا
از آن کند کہ اباب معیشت او را ساخته باشد و از بیج و ہ میان جوہ و اعیان
مردم بوجاہست مذکور و منظور نہ بود پس لباس تشیع تصنع را دایم مراد خود سازد
و اما آں کہ بر جبریدہ اعمال خود جرمیکہ میند و بر روی کار خویش بخیہ نشینی افتادہ داند

که محو و ازاحتیاج جز باریت تدین و تنک نه تواند کرد و اما از بیم دشمنی که صلاح
 طعن او را لایا باظهار صلاح دفع ممکن نه شود و بحد انشد طهارت ذیل و نقاد و تحسین
 ازین معانی مقروءه مصورست و عرص من از معارض و ملائیس تلبیس مستغنی اما چون در
 باریت و نهایت این جهان می نگرم و از روز بازگشت بد اور جهانیاں می اندیشم
 شاه را از خوشم در پاس عقل کشتن و سرفضائے شهوت که از گریبان فضول حاجت
 برآید بدست خود برداشتن اولی ترمی داعم مگر در حساب گاه یوم لا یفعم مال و لا
 بنون از جمله سرافکندگان نجالت نباشد و من ازین فصول الاثبات اصول ملک
 که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی است نمی خواهیم و پادشاه دانا آن است که قاعده
 بیم و امید رعیت مهتد دارد تا گناه کار همیشه باهر اس باشد و پاس احوال خود

بدارد و مواضع سخا پادشاه مراقبت کند و نیکو کار باو مید مجازات خیر بویسته طریق
 نیکو خدمتی و صدق هواخواهی سپردن و نفع مساعی خود در تقسیم مراضی پادشاه شناسد
 و راعی خلق همواره باید که باره درود گراں ماند که سوتے خود و سوتے رعیت
 برآستی رود تا چنانک از ایشان منفعت مال با خود تراشد در مجالمت و مسالمت
 نیز از خود بریشان کشاده دارد و این معنی حقیقت داند که سم

از رعیت شپه که مایه بلود	بن دیو ابد کند و بام اندود
شاه را رعیت ست اسباب	کام دریا ز جوی جوید آب
ملک یران و گنج آبادان	نبود جز طریق بیدادان

ولیکن چون دستور مراسم معدلت نه بریں گو نه در ز دجیر انقصام عوده پادشاهی
 و انهدام عده دولت از واصل نه شود و اَللّٰهُمَّ بِمَنْعِ الْکُفْرِ وَ لَا یَفْعَلْ مَعِ الظّٰلِمِ ۝

خطاب دستور یا ملکان

چوں دستور از ملک زاده فیض فتح البایب بیان بدید و فصل الخطاب کلام اول بشنید
دانست که تر از دے امتحان دیکرم الرَّحْلُ اَوْ يَهْلِكُ زبانه ریحان سوے ملک
زاده خواهد گردانید زبانه از آتش عذاب درویش بر عذبه زباں زد و گفت ملک
زاده مغالبت درغن میا لغت رسانید و مکاشحت او بکافحت انجامید و پندار و
که سبب اغراض بر عثرات هذرات او صارات هنر و غزرات دانش اوست
بلک شکوه حشمت شهریار و اجتناب از مواقع سوء الادب هر خاموشی بر زبانه
می بند و گفته اند قوی حالی که جراتش نیست و خوب روی که ملاحظت نه دارد و
شیعاعی که با خصم نیاید و دوتو نگری که جو دلو زرد و دانائے که مقام تحرز نه شناسد
و صاحب نیے که بحسب فرنگ آراسته نه باشد هیچ کار نیاید

فَاَخْلَا قُلُوبَهُمْ بِالْاَحْزَابِ رَهَائِنَ وَاعْرَضُوهُمْ لِّلْمَوَدِّيَّاتِ حَصَائِدُ
تَقَهَّرْنَ عَنْ نَزِيلِ الْمُعَالِي خَطَاهُمْ فَسَيَّانِ سَاجِدٌ لِّلْمُعَالِي وَقَاعِدُ

خطاب ملکان و بادستور

ملک زاده گفت دستور از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلا عالم
بر آن ست در پس خصومت و پیکار بدای اسب حرون مانند که تاز خیم تازیانه
نخور و حرونی پیدا نه کند و بدای کودک که تاور مکتب باشد از هیچ دوال معلّم پائے
در اسن تا دب کشیده دارد و چون پیرون آید و احتقال عقل بگذرد و باز با خفّے

کود کے شود و بدان خرنگ کہ تا در علف زار آسودگی می چرد و بر مرط بیکاری
 می آساید در دست نباید و چون اندک بے از تکل بار او قار بند عیب گئے پیدا آرد و تا
 اکنون کہ کشت القلاع احوال او زرفته بود و ہمہ رزانت و ثبات می نمود و چون قدری
 از حد آردیم فراتر نہادیم فراج تابی کہ برآں تربی یافت ست پیدا آرد و ماچوں
 راہ تساح و قساح بستم سخن کشادہ تر بگویم کار داران پادشاہ کہ شرفی دیگر صفاتی
 و ذاتی بیرون از سمت خدمت پادشاہ نہ دارند چون ایشان را بر در عظمت و عزت
 بستانند بدان زن تکل شکستل مانند کہ چون پیرایہ عاریت اند و فروکشاند زشتہ روئے
 خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریدہ کہ عکس نقاد ویراں چشم را خیرہ گرداند و چون
 بہ اندک آبی فرو شوئی جز کل تیرہ نہ بینی و گفته اند لا تَعْلَمُ حَقَّ حَسْبِ سَا بِمَرْتَبَةٍ
 نَالَهَا مِنْ غَيْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَإِنَّمَا حُطَّتْ غَمَّاكَانَ عَلَيْهِ وَلَكِنْ بَعْدَ أَنْ
 كَثُرَتْ ذُلُوبُهُ وَظَهَرَتْ حَيُوبُهُ وَصَارَ مَوَالِيَهُ مُعَادِيًا وَمَا وَجَّهَ هَاجِبًا
 و بادشاہ کہ از مقام افعال کار داران و فغانی احوال ایشان رفادہ تعانی
 در دیدہ بصیرت خویش بندد و خواہد کہ تکل و قفل کار بسر برد بدان شگال خسوار
 ماند کہ بنادانی کشتہ شدہ شہر بار گرفت چون بود آل داستان۔

دستان شگال خسوار

ملک زادہ گفت شنیدم کہ شگالی بکنار باغ خانہ داشت ہر روز از سوراخ
 دیوار در باغ فتنی و بسے از انگور و ہر میوہ بخوردی و تباہ کردی تا باغبان از د
 بستوہ آمد یک روز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منقند

گرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلا آورد و بر خم چوبش میوش گردانید شگال
 خود را مرده ساخت چندانکه باغبانش خبری برداشت و از باغ بیرون انداخت
 اِنَّ ابْنَ اَوْیَی کَشَدَ یَدَیْهِ لَمَقْنَصُ وَ هُوَ اِذَا مَا یَسِدُّ رُحْمٌ فِیْ قَفْصٍ
 چون از آن کوئی پاره باخوشتن آمد از اندیشه جور باغبان جواریغ میزد پائ
 کشان و لنگان میرفت با گرگ در پیشه آشنائی داشت بنزدیک او شد گرگ چون او را
 بدید پرسید که موجب این بیماری و ضعف بدین زاری چیست شگال گفت سه
 جَنَاحِیْ اِنْ رُمْتُ التَّهَوُّضُ مَهْمُضٌ وَ حَبَّةٌ قَلْبِیْ اِلَیْهِمْ مَغِیْضٌ
 فَلَوْ اَنْ مَآئِیْ بِالْحَدِّ یَدَا اَبْنُ وَ بَا الصَّخْرَ عَادَ الصَّخْرُ وَ هُوَ مَضْمُضٌ
 این پائمال حوادث را سرگزشت احوال است که سمع دوستان طاقت شنیدن آن
 ندارد بلکه اگر بر دل نگیان و نشان خوانم چون موم نرم گرد و بر من بسوزد باین همه
 هیچ غمی مرا چون آرزوئی ملاقات دیدار نونه بود که اوقات عمر در خیال مشاهده او
 بر دل من منقض می گزشت تا داعیه اشتیاق بعد از تحمل دایه فراق مرا بخدمت آورد
 گرگ گفت ع ان الحبيب اذا لم یستور ذرا - ع

دوست را چسبیت به زویدن دوست

شاد آمدی و شاد بیاوردی و که ام تخته آسمانی و وار در روحانی در مقابل این مسترت و
 و موازنه این مهتر نشنید که ناگهان جمال مبارک نمودی و چنین اندوه را از حبس
 مراد ما بکشودی سه

اَهِیَا کَیْ اَللّٰهُ وَ هِیَا کَیْ
 وَ لَا عَدَا لَیْ اَوَّلِ صُغْنَا کَیْ
 فَمَا اَرَابْنَا بَعْدَ کَیْ مَظَرَا
 مَسْتَحْسِنَا اَلَا ذَکْرُنَا کَیْ

و همچنین اورا به انواع ملاحظات می نواخت و تعاطف که از تعارف ارواح در
عالم اشباح خیزد از جانبین در میان آمد گرگ گفت من سه روزه شکار کرده ام
و خورده ام و نه چوں تو همان عزیز رسیدی و ما حضری نیست که حاضر کنم ناچار
بصحرا بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد تو انجم آورده و
وَسَمِعَ الْكَلْبَ كَوْنًا اِنْ اَجَاعَ ضَعِيفًا

شکال گفت مراد برین نزدیکی خورده آشناست بروم و او را بدام اختدای
در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمه مار باشد گرگ گفت اگر این گفالت بیگانه
و کفنی نیست بسم الله شکال از آن جا برفت بدو دوی رسید خری را بر در آسیائی پست
دید بارگراں از او برگرفته و چهار حال قوایم از نقل احوال کوفته و فرو مانده نزدیکی
شد و ازین رخ روزگارش بر پرسید و گفت اسب را بر تانکی سخر آدمی زنا بدو و جان
خود را درین عذاب فرسودن خر گفت از برین سخت چاره نمیدانم شکال گفت مرا و این
نواحی بر غزاله وطن است که عکس خشت آن بر بند حصرا فلک میزند بهتر است از شیر یا فرج
شیرین تر و صحرای از قوس فرخ رنگین تر چون دو نیمه طوبی و حله مجور است و ترس
تَا زَرَفِيهِ الثَّبْتُ حَتَّى تَخَابِلَتْ رِيَاءُ وَصِيَّتِي صَا ثَرِي الشَّاهِدُ مَوْجِدًا

و آن که از آفت دود و دام خالی از اطراف و از فساد و زحمت سیل و سلام
فارغ الاکانات اگر راس کنی آن جا رویم و ظاهر و مباهجت و محاسن وقت یکتایگر
بر غایت عیش و لذت عمر زندگانی بسر بریم خرد این سخن بر مذاق و خوار و با شکال راه
مشایعت و متابعت برگرفت شکال گفت من از راه و دوا می آمم که مرا رسانند به پشته
گیری تا آسایش یابم همانا زودتر بمقصد رسیدم خرم و شاد شد شکال بر پشته ای ایستاد

رفت تا نبرد کی آن پیشه رسید خازد و زنگاه کرد که گیسو را دید با خود گفت ع
 قَاتِلِي الْخَطُوبَ وَأَنْتَ عَنْهَا نَأْمُ

ای نفس جریص بیایه خود استقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک هلاک می ویزی سه
 گرد دل ز تو اندیشه بهبود کند جان در سر اندیشه خود زد و کند
 آن جا که رسید اگر غنا باز کشد خود را و مرا چه زار غم شود کند
 تسوئل تغیل شنگال مرا عقال و شنگال بر دست و پائے عقل نهاده و درین ورطه
 خطر و غلاب احتلاب افکند چاره خود بچویم بر جاع خود بهایستاد و گفت ای شنگال
 اینک آثار و انوار آن مقامگاه از دور می بینم و شومم از ابر و ریاحین بمشام من میرسد
 و اگر من دانسته که مامنی و موطنی بدین خرمی و تازگی داری یک باره این جا آمده
 امروز باز گردم فردا ساخته و از مهمات پرداخته با اختیار سعد و خضر و فرخنده غم این
 جا کنم شنگال گفت عجب دارم که کس نفقه وقت را بنسیه متوهم باز کند خرگفت است
 می گوئی اما من از پدر پند نامه نشخون بفوائد موروث دارم که دائمی با من باشد
 و شب بنگاه خفتن زبر بالین خود و نیم و بے آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد بنیم
 آن را بر دارم و با خود بیاورم شنگال اندیشه کرد که اگر تنهار و دبا زنیاید و او را بر
 آمدن ممکن باشد و محضی نباشد لیکن در پنج می گوید بر مطابقت و موافقت او کار
 می باید کرد من نیز باز گردم و عنان غریمت آواز راه باز گردانم پس گفت نیکو می گوئی
 کار بر بند پدر و وصایات اول نشان کفایت است و اگر از آن پند با چیز سیم داری
 فائده عمل و ابالباغ از من دریغ مدار خرگفت چهار پند است -

اول - آنک هرگز نبه آن پند نامه مباش سه دیگر بر فاطر ندارم که در حافظه

من خلع ہست چوں آں جارسم از پند نامہ بر تو خوانم - شگال گفت اکنون باز گردیم
و فردا ہمین قرار جمع کنیم خر و بے براہ آوریم چیل تمام چوں ہیون ز نام گستر و
مُرخ دام دریدہ می رفت تا بدریہ رسید خر گفت آں سہ پند دیگر مرایا دآہ خواہی
کہ بشنوی گفت بفرمائی - گفت -

پند دوم - آن ست کہ چوں بدی پیش آید از بتر ترس -

سوم - آں کہ دوست نادان بر دشمن دانا مکرین -

چهارم - آں کہ از ہمسایگی گرگ و دوستی شگال ہمیشہ بر حذر یاش شگال
چوں ایں بشنید دانست کہ مقام توقف نیست از پشت خیمیت و رخ بگریز نہاد
سگاں دید و در نہال اور رفتند و خون آں بے چارہ ہر گشت ایں افسانہ اند
ہر آن گفتم تا دانی کہ دل بر اندیشہ باطل تمادی فرمودن و بتسویف و تامل از
سبیل رشد نمایل نمودن و ہر آن اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نہانہ
و نشاید کہ پادشاہ دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کار ملک کشادہ دارد
و یک بارہ اورا از عہدہ مطالبات ایمن گرداند کہ از آں مشارکت در ملک لازم
آید و آفتاب بزرگ تو لہ کند -

چوں ملک زادہ کنانہ خاطر از کنون سر و مکتوم دل بہر داخت و ہر تیر کہ جعبہ
ضمیر داشت بین داخت و علیہ عیب دستور سر کشادہ کرد و شہر یار بالعت ثاقب
در ویت صائب دریافت کہ ہر پنج ملک زادہ گفت صدق جراح ہر فورہ بخند
و بخاج او طلید و نقصان و قصور دستور در توفیق حق گزاری نعمت باو تحقق
شد و گفت لایان حصص الحق و حصص الباطل پس بفرمود تا دستور را از دست

و مند وزارت بیایه ماچاں ذل و حقارت بردند و در حبس مجرانی که حقوق منعم
 خویش مہل گزارند باز داشتند و برابر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت
 اگرچہ امر و زصد ہزار در و مرجان معنی را نیگاں و محباں در حبیب و دامن ما نہادی
 و داد دانائی سخن گستری دادی و اعیار اخلاص خویش از منشوش و مغلول خصم
 پیدا کر دے اکنون می خواہم کہ قرعہ اختیار بگردانی و از رقعہ ممالک پدر سبقہ کہ
 معمور تر و بلطف آب و ہوا مشہور تر دانی آن جا متوطن گردی و آن را مستقر
 خویش سازی و این کتاب کہ خوشی نہاد و نہی و بہر دازی و آنجہ در اندیشہ
 داشتی از طی امکان بحیز وجود رسانی تا علین حکمت را شفائے باشد و علین انش را
 قانونی دین زمان زمان کہ زمانہ سعادت مساعرت بخشیدہ بطلان آں متانس و
 مستفیدی باثم و سیاست پادشاہی اذل جا انکمال می کنم و مزاج ملک بر حلال
 اعتدال می داہم و در حفظ صحیح اندیشہ من دستور کار شود و کارنامہ اخلاق
 جانباں گردد و هیچ توقف ساز و مہرج مقدمہ موقوف مدار و بہر ہم اندیشہ خام گزار
 کہ اذ الکویت فالاصبح ملک زادہ حکم فرمان بخلوت خانہ حضور دل شتافت و این خریدہ
 عذر را کہ بعد از چہار صد و اند سال کہ از پس پردہ غمول افتادہ بود و ذہول بے
 نامی در و اثر فاش کردہ و بہ ایام دوست خداوند خواہم بہان از سر حواں می گردود
 و از پیرایہ قبول حضرتش جمالی تازہ می گیر و و طراوتی نو بی پذیرد و بیرون آوردہ ایزد
 تعالی این آستان عالی را کہ مشا امبارم و موالی سبت بر شادیت معالم ہنر و اجیا و مرق
 آں و اعلا ویت و و انیس دانش و اہل و رولق آن متوقر داراد و حصول اسعاد انش
 بہ فرود ہلادین و دولت مظفر محمد والہ و قمرہ الطہین اللہ اعلم بہرین۔

انتخاب شاهنام فردوسی

دستان بستم و سہاب

نہاد از سر سروری تاج زر	بہ بست از پتہ کینہ دانگہ کمر
یکی ترک رومی بگرداد باد	بہ پوشید خفتان و بر سر نہاد
گراں گرز را پہلو دیو بسند	گر قش سنان و کمان و کند
نشست از بر بادہ تیز تگ	ز تندی بجوش آمدش خون دگ
چو کوہ روان پیش از جا بجست	بہ آور دگہ رفت چون پیل مست
بر آورد بر چہرہ ماہ گرد	بروں آمد و رائے ناورد کرد
رسید او بنزدیک کاؤس شاہ	بیامد دماں تا بقلب سپاہ
رمیدند از دوسے سران دلیر	بگردار گورای ز چنگال شیر
ز بازوی آں آبناہ سنال	ز پای و کیب زدست و عنال
نیارست کردن بد و در نگاہ	کس از نامداران ایران سپاہ
بگفتند کانیست کو پیش تن	و راں پس دلیراں شدند انجمن
کہ یار و دشمن پیش از جنگوے	نشانید نگہ کردن آساں بدے
ہمی شاہ کاؤس را بر شمر د	وزاں پس خرد شد سہراب گرد
چگونہ ست کارت بدست بہر د	پنہیں گفت بکاہ شاہ آرا و مرد

چرا کرده نام کاؤس کی
 گزین نیزه در مشت بچان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم ببنرم
 که ایران نمایم یکی نیزه دار
 که داری از ایرانیان شیر جنگ
 کجا گو و گو در ز طوس و لمیر
 سوار جهان رستم نامور
 در آیند و مردی نمایند این
 بد گفت و می بود خاموش بس
 از آن پس بچند از جای خویش
 خم آورد پشت و سنان سستخ
 بر سر پرده یک بهره آمد ز پائے
 غم گشت کاؤس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آهگی
 ندارم سواری و راهم نبرد
 پسند طوس و پیغام کاؤس برود
 بد گفت رستم که هر شریار
 گهی جنگ بودی گهی ساز بزم
 بفرمود تا رخ را زین کنند
 که در جنگ شیران نداری تو پی
 سپاه ترا جمله بچان کنم
 بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
 کنم زنده کاؤس کی را بدار
 که پیش من آمد بدین شت جنگ
 فریز کاؤس و ستم مشیر
 دیگر زنگه کرد بر خاشاک خود
 درین روز نگاه از پی خشم و کین
 از ایران ندا دایم پانخش کس
 بنزدیک پرده سر رفت پیش
 بزد تند و بکند سفت و میخ
 زهر سو بر آمد دم که زنائے
 که لے نامداران فرخ نژاد
 گزین ترک شد و خیز کرد آن تپی
 از ایران نیار و کس این کار کرد
 شنیده سخن پیش او بر شمرود
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاؤس جز بیخ رزم
 سواران برو با پرانه چسب کنند

زخمیہ نگاہ کرد رسم بدشت
 نهاد و اندر رخسار خشنده زین
 ہمیں بستی باکر زہام تنگ
 ہتھیار بدیں پس بدال گفت و دود
 بدل گفت این نرم اہر نیست
 نزد دست و پوشید ہر میاں
 نشست از ہر شتر و پیو دراہ
 بد و گفت از ایدر مرد پیشتر
 و نشش ہر دند با او ہسم
 چو سہراب دید و آں یال و شاخ
 بد و گفت از ایدر یکسو شویم
 بجیند ہر سہراب ہر خاشخ
 بہالید سہراب گفت را بگفت
 بگفت او ہر ستم ہر دندار و ستم
 از ایران و توران خواہیم کس
 بہ بالا ملندی و با کتف و یال
 بہ آور دگر مہر ترا جانے نیست
 نگاہ کرد بد ستم بدال ہر افرازد
 بد و گفت نرم لے جوان مرد نرم

زرہ گیور را دید اندر گزشت
 ہی گفت گز گز کہ میناب ہیں
 ہر گستاواں ہر ز دہ طوس جنگ
 تہمتن چو از پردہ آواز شنود
 نہ این رستم از پیک تن ست
 بہ بست آن کیانی کمر میاں
 ز فارہ نگہبان گاہ و سپاہ
 بمن دار کوش از یلای بیشتر
 ہی رفت ہر خاشخ و دژم
 ہر ش چوں ہر سام جنگی منداخ
 ہر آورد کہ ہر بے آہو شویم
 ز گفت کو بیل تن نامور
 بہ آور دگر رفت از پیش صف
 بیک جائے ہر دود و مرد گویم
 چو من یا ستم و تو باورد بس
 ستم یافت بایں ز بسیار سال
 ترا خود بیک مشت من پای نیست
 بدال سفت چنگ رکیب دراز
 زمین ہر دو خشک ہو از نرم و گرم

به پیری بسی دیدم آورد نگاه
 به شد بسی دیو بردست من
 نگه کن مرا تا به بینی بجنگ
 مرادید در جنگ دریا و کوه
 چه کردم ستاره گوی من ست
 کسان که دیدند رزم مرا
 بهی رحمت آرد به تو بر دلم
 نمائی بترکان بدین یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگو
 بدو گفت کرد تو بهر رسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار
 من ایدوں گمانم که تو سستی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم
 که او پهلوان ست و من که ترس
 ز امید سهراب شد نا امید
 به آورد که رفت و نیزه گرفت
 یکی تنگ میدان فرو ساختند

نبرد رستم با سهراب

نماند از بر نیزه بند و سنان
 بچپ باز بردند هر دو و عنال

بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم به آن سو که بودم شکن
 اگر زنده مانم مترس از نهنگ
 که با نامداران تو را گرفته
 بمردم جهان زیر پای من ست
 شمرند گویی که بزم مرا
 خواهم که جانت ز تن بکس
 به ایران ندانم ترا نیز حقیقت
 بجنید سهراب را دل بدوی
 بهماں راستی باید افکنده
 ز گفتار خوبت مرشد دار
 که از غم نامور نیازی
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 نه باخت و گاه هم نه با فرس
 بر دینم شد روی روز سپید
 همی ماند از گفت مادر گفت
 بکوتاه نیزه همی تا خستند

به شمشیر مندی برآو بختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریزه ریزه
 گرفتند از آن پس عمو دگر آن
 ز تیر و عمو داند آمد بحسبم
 ز اسپان فرو بخت برگشتوان
 فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
 تن از خوی برآید و هان ز خاک
 یکانه دیگر استاد و آنگاه دور
 جهانانگشتی ز کردار است
 ازین دو یکی را بجنبید مهر
 همه چه را باز داند ستور
 ندانند همی مردم از بخت و آن
 بدل گفت رستم که هرگز ننگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 ز دست یکی تا سپرده جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خضار و بهر بیاں
 همی ز آهن آتش فرو بختند
 چه رزی که پیدا کند سستیز
 همی کوفتند آن بر این بر آن
 چما باد پایان و گردان دهم
 زره پاره شد بر میان کوان
 یکی را نه بد دست و بازو یار
 ز باں گشته از تشنگی چاک چاک
 پیر از در دباب و پیر از بخت بود
 شکسته هم از تو هم از تو درست
 خرد دور بد مهر نمود چهر
 چه باهی بد ریاه چه در دشت گور
 یکی دشمنی را از فرزند باز
 ندیدم که آید بدین سان جنگ
 ز مردی شد امر و ز دل نا امید
 نه گردی نه نام آوری از جهان
 دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
 یکی سال خورده دگر نوجوان
 ز کلک ز بیکان نیامد نیاں

بهم تیر پاراں نمودند سخت
 غمی شد دل هر دو از یک دگر
 تهنیت اگر دست بردی بسنگ
 یزد و راز زمین کلاه برداشته
 گمبند سهراب را چاره کرد
 میان جوان زانبد آگهی
 فرو داشت دست از گمبند او
 دوشیزا در آن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گراں
 بزد گمبند و آورد کفتش بدر
 بخندید سهراب و گفت ای سوار
 بنیز اندر رخسار کوی خرمست
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل
 اگر چه کوهی سرو بالا بود
 تهنیت نداد ایچ او را جواب
 بیستی رسید این زان آن ازین
 که از یک دگر دوسه برکاشتند
 نهنق بتوران سپه شد بجنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گردد
 نو گوی فرو ریخت برگ درخت
 گرفتند هر دو دواں کمر
 بکندی سپه سنگ را روز جنگ
 گراں سنگ را موم پنداشتند
 که ازین بچینانند رنبرد
 ماند از هنر دست رستم تهنی
 شگفتی فرو ماند از بند او
 تهنه گشته خسته و برآمدند
 ز زمین بر کشیده میفشرداں
 به پیچید و در داز دلیری خورد
 بزخم دلیراں نه پاندار
 دوست سوار از عهد ترست
 که از خون آغشته گشته است گل
 جوانی کند پیر کانا بود
 شگفتی فرو ماند دیب و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران
 دل و جان به اندیشه بگراشتند
 بد انسان که نخیر بیند بپنگ
 عخان باره تیز تنگ را سپرد

بزد خویش را به ایراں سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم بنزدیک توران رسید
 غمگین گشت و اندیشه کرد و دید
 ازیں پُرمهر ترک نو خواسته
 به لشکر که خویش تا زید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سرنیزه پر خون خفتان و دست
 و زخم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کائے ترکِ خو خواره مرد
 چرا دست با من نه سودی همه
 به او گفت سهراب توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان سخت
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به کشتی به گیریم فخر دایگاه
 بدین دشت هم دار و هم مهر است
 گرایدد که باز و بستمشیر و تیر
 بر رفتند و در دوش هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان

بدستش بے نامور شد تباہ
 پراکنده گشتند خورد و بز و برگ
 پیشماں شد آه از جگر برکشید
 که کاؤس را بے گماں بدر رسید
 بخفتان برو باز و آراسته
 که اندیشه دل بدان گونه بود
 زمین لعل کرده بخوناب را
 چو شیر که کرد و زنجیر مست
 خروشه چو شیر زبیاں برکشید
 ز ایراں سپاه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آدمی در میان رُم
 ازیں رزم دورند و هم بیکنا ه
 کسی با تو بیکار و کینه نجست
 چو پیداکند تیغ گیتی من و روز
 به بنیم تا بر که گردید سپاه
 که روشن جہاں زیر تیغ اندر است
 چنین آستنا شد تو هرگز نمیر
 ز سهراب که دوں همه خیره گشت
 نیا ساید از تاختن یک زمان

دگر بارہ زیر اندر تن بہن رست
 شپ تیرہ آمد سوئے لشکرش
 ہومان چنین گفت کا مرو زہور
 شمارا بہر زان سوار دلیر
 چہ آمد شمارا چہ گفت و چہ کرد
 چہ کرد دادا باش کرم ہر بہر
 یکی پیر دوست برسان شیر
 اگر گویم از کار آں نام دار
 دو بازوش مانند ران پیل
 ندانم بگرد جہاں سربہر
 بدو گفت ہومان کہ فرمان شاہ
 ہمہ کار ما سخت و پیا ساز بود
 بیا مدی کی مرد پر خاش جوی
 تو گفتی زمینی کنوں خاست ست
 عیاں باز چید و برداشت راہ
 چنین گفت سہراب کوزین سپاہ
 از ایرانیان من بستی کشتہ ام
 اگر شیر پیش آمدی بے گماں
 دیز بر شہا جز نظرارہ نہ بود

شگفتی روان ست ز دین تن رست
 میاں سودا ز جنگ آہن ہر تن
 برآمد جہاں کرد پر جنگ و شور
 کہ یال یلان داشت چنگال شیر
 کہ او بود ہم زور من در نہر
 کہ چون او ندانم بگیتی دگر
 نگرد و ز پیکار و از جنگ سیر
 نہ چنداں بود کاہید اندر شمار
 بجوشد ز آواز او در دوشیل
 کہ بندد کہ بر کینہ چوں او کر
 چنین بد کہزاید بہ جند سپاہ
 بہ آورد گشتن آغاز بود
 بدین لشکر کش بہنا دہوی
 کہ ایں جنگ یک تن آراست
 بہ ایراں سپہ رفت ازین جای گاہ
 نہ کرد از دلیراں کسی را تباہ
 زمیں را بخوں چوں گراہ غشتہ ام
 نہ زنی چنین داں زگر زگراں
 و لیکن نیامد کسے خود چہ سود

به پیشم چو شیر و پلنگ و همدگر
 چو گرداں مرا روی بیند تیز
 چو فردا به پیش ست روز بزرگ
 بنام خداے جہاں آفرین
 کنوں خوان و می باید آرستن
 و زان روی رستم سپه را بدید
 که امروز سرب جنگانے مایے
 چنین گفت بار رستم گردگیو
 بیامد و ماں تا میان سپاه
 که او بود بر زین و نیزه بدست
 بیامد چو بانیره او را بدید
 خمیده عمودی بزد بر سرش
 نه تاید با او بتا سید روی
 ز گرداں کسے مایه او نه داشت
 هم آئین پیش نگه داشتم
 به تنهانه شد بر برش جنگجوی
 سواری نه شد پیش او یک تنه
 زهر سوختی شد دندان و دماں
 غنیمت گشت رستم ز گرفتار اوے

به پیکان فردا برم آتش زابر
 زره بر تن شاں شود در زیر
 پدید آید آن کس که باشد مترک
 نادم ز گرداں یکی بر زین
 بیاید می غم ز دل کاستن
 سخن راند با گیو گفت و شنید
 چگونه جنگ اندر آورد پایے
 کز آن گونه هرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بطوس شد کینه خواه
 چو گر گیس فردا آمد و بر پشت
 بگردار شیر زیاں بردمید
 ز نیز و بیفتاد ترک اند سرش
 شدند از دلیراں بسی جنگ جوے
 بخز پلین پایه او نه داشت
 سپه را برو هیچ نه گزاشتم
 سپردیم میدان کینه بدوی
 همی تاحت از قلب تا میمنه
 بریر اندروں بود پیش چاں
 بر شاه کاوس نهاد رویے

چو کاؤس کی پہلوں را بدید
 ز مہراب کستم زباں بر کشاد
 کہ کس درجہاں کو دے کہ نارید
 ببالا ستارہ بسایدھیسی
 دوباز و درانش چوران ہیوں
 بیتیغ و نیزہ بگرو گنند
 سہرا خاتم کفتم کہ من پیش اذین
 گھر فتنہ دو ال کمر بند اوے
 ہمیں خواستم کشش تفریق ہم کستم
 مگر از باد و جہناں شود کو ہزار
 از دوباز گشتم کہ بیگاہ بود
 بدان تا بگردیم فردا یکے
 جو فردا بیاید بدشت نہر د
 بگوئیم ندانم کہ فیروز کیت
 کز ولایت پیروزی و دستگاہ
 بدو گفت کاؤس نیرداں پاک
 من امشب بہ پیش جہاں فریں
 بدان تا ترا بردھد دستگاہ
 کند تازہ پھر مردہ کارم ترا

بر خویش نزدیک جایش گزید
 زبالا و برزش ہی کرد یاد
 بدیں شیر مردی و گریے ندید
 تنش را زمین بہرینا بدھھیسی
 ہمانا کہ دار و سبیری فزوں
 زہر گونہ آرمودیم چند
 بسی گرد را برگزستم ز زیں
 بنفشاد دم سخت پیوند اوے
 چو دیگر گسالتن چاک انگنم
 نہ جہنم را بر زیں مرآں نامدار
 کہ شب سخت تاریک بیماہ بود
 بکشتی گراٹھیم ما اند کے
 یکشتی ہی بایدیم چارہ کرد
 بہ بینیم تارائے نیرداں محبت
 ہم او آفرینندہ نور و ماہ
 تن بدسکالت کند چاک پاک
 با ہم فراداں سر اندر زمین
 بریں ترک بدخواہ کم کردہ راہ
 بر آورد بخور رشید نام ترا

بدو گفت رستم که باقر شاه
 باگفت ایس و بر خاست پیشین
 بشکر گه خویش بنها دروی
 ز داره بیامد غلیبه روان
 از خودی خواست رستم تخت
 همانکه بدو حال سبب گرد
 سپه را دو فرسنگ بدو در میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 بشب گیر من چون به آذرگاه
 بیا و رسپاه دوزش مرا
 همی باش در پیش برده سر لای
 گزید وں که پیروز باشم جنگ
 و گر خود دگر گونه کرد سخن
 میاید مکن با در دگاه
 یکایک سوی زابلستان شوید
 از او بر کشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاپ
 تو خرسند گردان دل مادرم
 بگویش که تو دل بمن در میند
 کس اندر جهان جاودانماند

بر آید همه کامه نیک خواه
 دژم گشته او پیش آن انجن
 پرانندیشه جان و دلش کینه جوی
 که امروز چون گشت برهلو ان
 پس آنکه زانندیشه دل ابشت
 سر اسر همه هر چه بد بر سر د
 کشادن نیارست یک تن میان
 که میدارد دل باش تندی کن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه
 هان تحت دژینه کفش سرا
 چو خورشید تابان بر آید ز جاکس
 بر آورد که بر نیارم درنگ
 تو زاری مساز و نژندی کن
 مسازید بستن سوی رزم را
 از اید رنبر و یک دستان شوید
 که روز تمین در آمد به بن
 که گرد بدست جوانی تپاک
 چنین راند ایند قضا بر سرم
 مشوه جادوان بهر جام تشرند
 ز گرد وں مرا خود بهانه نماند

بے دیو و شیر و پیک و تنگ
 بے باره رود که کردیم پست
 در هر گه ایان بگوهر که پاسے
 اگر سال آرد و فزونی از هزار
 نگردد گنج مستی و شاد و بلند
 بگیتی جو ایشان نبند شهریار
 بر دیو بزرگ شایب بر تر نه بود
 در میان و ایام آن و گردن فرا
 چو گیتی بر اینان نماند و بگشت
 هم مرگ را نه پیر و جوان
 چون فرستد که ز و بازستان بگسے
 اگر جنگ سازد و تو مستی کن
 ز شبنم تیز رفتی به مهراب بود
 چو خورشید ز نشان بگستر دپر
 نغمتن بهوشید بهر سپاس
 بیاورد از اوشت آرد دگاه
 به شد ز چنگم بهنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسب اندر آرد و بآید ز جاسے
 همین است راه دهمین است کاه
 هماغ نیز طلوع و رشت دیو بسند
 سر انجام رفتند زین کردگار
 سپهر برین گهر کاش بسود
 ز مردن بگیتی بند شاں جواز
 مرا نیز برده بساید گزشت
 بگیتی نماند کسے جا و دای
 که از شاه گیتی مهر تاب روی
 چنان روی که او را ندانم سخن
 و گر نیم آرامش و خواب بود
 سیه زانغ پراں فرد بر دسر
 نشست از بر آژدهای دماغ
 نهاده ز آهن بر سر بر کلاه

کشتی گرفتن ستم و سهراب هائی فتن ستم از و چار
 یوزان روی سهراب با نهمین
 همی می گسارید بار و وزن

ہوماں چنین گفت کاش شیر مرد
 ز بالائے من نیست بالاش کم
 برو گفت ویالش بانشد من
 ز بای و رکیش صمی ہسیر من
 نشانے ماوریا ہم صمی
 گماتے بزم من کہ اورستم ست
 نہ باید کہ سن باید جنگجوئے
 ز داد اگر دم بے شرمناک
 نہ باشد امید سراے دگر
 بشا ہاں گیتی شوم رد سیاہ ق
 نہ گوید کے جز بسد نام من
 ہر رسمہ گم دم از او خفتن
 بدو گفت ہومان کہ در کارزار
 شنیدی کہ در جنگ مازندراں
 ہیں رخس ماند ہی خوش اوی
 چو یک بہرہ از تیرہ شب گزشت
 جہاں جوی ہرابل پیر زرم
 شب گیر چوں برد مید آفتاب
 پوشید ہر آب خضائ زرم
 کہ با من ہمی گرد و اند ز سبرد
 بر زم اندردن دل ندارد و ذرم
 تو گوی کہ دانستد بر ز در سن
 بچند بشرم آرد و چہ سمن
 بدل نیلختی بستایم ہمی
 کہ چوں او بر دہ گیتی کم ست
 شوم خیرہ رواد را آرم بروے
 سیہ رور دم از سر حیرہ خاک
 نہ باید کہ رزم آورم با پدر
 کہ بر مرزا ایران و توران سپاہ
 نہ باشد ہر دوسرا کام من
 بجز نہ باشد زخون نخستن
 رسیدست رستم بمن چند بار
 چہ کرد آں سپہبد بگزراں
 ولیکن ندارد دپے و بخش اوی
 خروش طلا بہر آید ز دست
 بہ آرام گاہ رفت از تخت زرم
 نہ جنگجویاں برآمد ز خواب
 سرش پُر زرم دوش پُر زرم

بیامد خردشای بدان شت جنگ
ز رستم پیر پید خندان و لب
که شب چون بیند و چون آستی
ز کف فلکن این تیر و شمشیر
نشینم بر دو بیاد و بسم
بپیش جهاندار پیاں کنیم
همان تا کسی دیگر آید بر زم
دل من نمی بر تو مهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد
ز نام تو کردم می جستجوی
ز من نام پنهان بناید کرد
مگر پورستان سام می
بدو گفت رستم که اے ناجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کو دم گر تو هستی جوان
بگویم و فرجام کار آں بود
و دیگر که در بای ننگ و نبرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب
بدو گفت سهراب کاسه مرد پیر

بچنگ اندرون گزده گاو رنگ
تو گفتی که با او هم بود شب
ز پیکار دل بر چه آراستی
بزن چنگ بیدار را بر زم
بھی تازه داریم روسته در زم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
تو با من بساز دیار ای بزم
همی آب شرمم بچهره آورد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
نگفتند با من تو با من بگوی
چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
گزی نامور رستم ز ابی
نکردیم هرگز چنین گفتگو
نگیرم فریب تو زین و مکوش
بکشتی کمر بسته دارم میاں
که فرمان و راه جهانباں بود
پژدهش بخونید مردان مرد
نیم مرد گفتار زرق و فریب
اگر نیت پند منت جای گیر

مرا آرزو بد که بر بستر ت
 کسی که تو ماند مستوداں کند
 اگر پیش تو زبردست من است
 ز اسپان جنگی فردا آمدند
 به بستن بر سنگ اسپ نبرد
 چو شیران بکشتی در آویختند
 نزد دست مهراب چون پل است
 که بنید رستم گرفت و کشید
 بر تم در آویخت چون پل است
 یک نفره بر زد پیر از خشم و کین
 نشست از بر سینه پل تن
 بگردار شیری که برگوریز
 یک خنجر آب گوی بر کشید
 نگه که درستم به آواز گفت
 به مهراب گفت اسپیل شیر گیر
 دگر گونه این باشد آئین ما
 کسی که بکشتی نبرد آورد
 خنجرش که پشتش بند بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد

بر آید بهنگام هوش از برت
 پیروز داناں تن بزنداں کند
 به فرمان نیر داناں بر آرم زدست
 پیشوار با کعبه خود آمدند
 به فتنه هر دور و اواں پُر زدرد
 ز تنها خوی و خون همی ریختند
 چو شیر دنده ز جاد بحیث
 ز لب زور گفتی زمین بردید
 بر آردوش از جای دینا دشت
 بر دوش رستم شیر را بر زمین
 پُر از خاک چنگال بر دوش و دین
 زند دست و گوراند را بد بستر
 نمی خواست از تن من بر آید
 که اس را زاید کشاد از نهفت
 کند انگن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مستمیری زیر گرد آورد
 نبرد منرش گریه باشد کین
 به افکندهش نام شیر آورد

مردان شمشیر از بند ز و حیدر
 مدید باره از جنگ نزاردها
 دلیر و جوان سر به گفتار پیر
 یکے از دلیری دوم از زماں
 رها کرد از دست آمد بدشت
 بھی کرد پھیر یا دشمن نہ بود
 بھی دیر شد باز ہوماں چو کرد
 ہوماں بگفت او کجائے نہ بود
 بدو گفت ہوماں دیر لے جوان
 دیر لے آں برد بر زوبانی تو
 ہنر برسے کہ آورده بودی بدام
 نگہ کن کنز این ہیئہ کار کرد
 یکے داستان زد بدیں شہر یار
 بگفت و دل از جان او بر گرفت
 بلشکہ کہ خویش بنہا دروے
 ہوماں چنین گفت سہا بگرد
 کہ فردا بیا پیر من بجنگ
 چو رستم ز جنگ می آزاد گشت
 خواماں بہ شد سوے آب روان

بدیں گونه ہر باشند آئین
 ہی خواست یا بد ز کشتن ہا
 بیا دو بنود آں سخن جائے گیر
 سوم از جوانمردیش بگیاں
 بدشتی کہ ہر شیش آہو گزشت
 از آں کس کہ با او نہ در آمد
 بیا بد پیر سیدان و از نہر د
 سخن ہر چہ رسم بدو گفتہ بود
 بسیری رسیدی ہمانا نیجاں
 رکیب در از ویلی پای تو
 رها کردی از دست شد کار خا
 چہ آورد بہ پیش بدشت نہر د
 کہ دشمن مدارا نہ خود دست خوار
 پرانده بھی مانده اندر شکست
 جستم و پر از غم دل از کارا رے
 کہ اندیشہ از دل ببا بدسترد
 بہ بینی بگردش بر یا ہنگ
 ہسان یکے کوہ پولا دگشت
 چو جاں رفتہ گویا بیا بدروال

بخورد آب دی و سحر و تن بست
 بز مزم بنالید بر بے نیاز
 ہی خواست بیروزی و در سنگاه
 که چون رفت خواهد پیر از برش
 شنیدم که رسم ز آغاز کار
 که گرسنگ را او کبیر بر بندی
 ازاں ز در پیوسته رنجور بود
 بنالید بر گر دگار جہاں
 کہ لجنی ز زور شش ستانده می
 بدانسان کہ از پاکت دامن خود است
 چو باز آں چنان کد پیش آمدش
 بدین کار این بند را پاس دار
 ہماں زور خواہم کہ ز آغاز کار
 بد و باز داد آں چنان کش خواست
 دزاں اب خورشید بجائے نبرد
 ہی ناخت سہراب چون سیل است
 گر ازاں چون شیر لغوہ نہاں
 بر آں گونه رسم چو ادا میدید
 ز پیکارش انداز ہا برگرفت

بہ پیش جہاں آفرین شد نخست
 بنالیش ہی کہ در چارہ ساز
 بنودا کہ از کبش خورشید و ماہ
 بخواد بر بودن کلاہ از سرش
 چنان یافت نیرو ز پروردگار
 ہی بہ دو پایش بد و در شندی
 دل ادا ز آں آرزو دور بود
 بزاری ہی آرزو کرد آں
 کہ رفتن پیرہ بر تو اندامی
 ز تیر و سہا آں کہ بیکر یکا بست
 دل از پیوستہ سہراب ز پیش آہش
 پیر ز دامن بنالید کاسے کرد خوار
 مراد دی اسے پاک پروردگار
 بنفرود در تن ہر آنچہ بکاست
 پر اندیشہ بودش دل در دے زرد
 گندی میاژد کمانے بدست
 سمندش جہاں جہاں را کناں
 عجب ماند در دے ہی بگریہ
 غمیں گشت زو ماند اندر نگفت

چو سہراب باز آمد اورا بدید
 چو نزدیک تر شد بد و بنگرید
 چنین گفت کائناتے رستہ از جنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگوئے
 ہمانا کہ از جان تو سیر آمدی
 دو بار است امان اوم از کارزار
 چنین داد پیاخ بد و پسیل تن
 نہ گویند زیں گوئے مردان مرد
 بہ بینی کنیں پیر مرد دلیر
 ہر آن کہ ختم آور و بخت شوم
 دگر باز اسپاں ہیلتند سخت
 ز باد جوانی دلش بر دمید
 مرا و از ازاں فرو آں زور دید
 چرا آمدی باز نزد دم دلیر
 سوی راستی خود نداری تو دیر
 کہ در جنگ شیراں لیر آمدی
 بہ پیریت بخشیدم لے نامدار
 کہ اے نامور گر و لشکر شکن
 ہمانا جوانی ترا غترہ کرد
 چہ آید بر دے تو ای ترہ شیر
 شود سنگ خار اکر دارموم
 بسر بر ہی گشت بد خواہ بخت

کشتہ شدن سہراب بدست رستم

بکشتی گرفتن ہندو سر
 سپہدار سہراب آن روز دست
 غنیمت گشت رستم بیازید جنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 بدوش بر زمین بر کہ دار شیر
 بسک تیغ تیز از میاں بر کشید
 گرفتند ہندو دود وال کر
 تو گفتی کہ چرخ بلندش بہت
 گرفت آن سروبال جنگی پلنگ
 زمانہ سر آمد بنودش تو اں
 بالانت کو ہم تمام بر زیر
 بر لور بیدار دل بردید

بہ چچہ ازاں پس کیلے آہ کرد
 بد و گفت کیس بر من از من سید
 تو زین بے گناہی کہ این کوز پشت
 بیازی بگویند ہمال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 ہی چشمش تا بینیش رو سے
 دریغا کہ رنجسم بیا بد سر
 کنوں گر تو در آب ما ہی شوی
 و گر چوں ستارہ شوی بر سپر
 بخواب ہم از تو پدر کین من
 ازاں نامداران گردن کشاں
 کہ سہراب کشت است اکلند خوا
 چو بشنید رستم سرش خیر گشت
 ہی بے تن و تاب میوتن گشت
 پس سید ازاں پس کہ آمد بہوش
 بگو تا چہ داری زر رستم نشان
 کہ رستم منم کم ہسانا دام
 بنزد نغزہ و خوش آید بچوش
 چو سہراب رستم بدانساں بدید

زینک و بد اندیشہ کو تاہ کرد
 زمانہ بدست تو داد دم کلید
 مرا بر کشید و بزودے بکشت
 بنجاک اندر آمد چنیں یال من
 ز مہر اندر آمد رو انم بسر
 چنیں جاں بدادم بدیں آرنے سے
 ندیدم دریں پیچ رو سے پدر
 و یا چوں شب اندر سیاہی شوی
 بیری زر رو سے زمین پاک مہر
 چو بنید کہ خشت ست بالین من
 کسی ہم برد سوی رستم نشان
 ہی خواست گردن ترا خواستار
 جہاں پیش چشم اندر ششیرہ گشت
 بنقاد از پائے بہوش گشت
 بد و گفت بانالہ و باخروش
 کہ کم با و نامش ز گردن کشاں
 نشینا دبر ماتم پور سام
 ہی کند موی وہی ز د خردش
 بنقاد و ہوش از سرش بر پرید

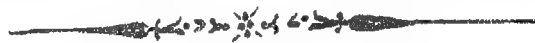
بدو گفت گزراں کہ رسم لونی
 زہم گوئے بودم تہا رہتا ہے
 کہہ دیں تینہ بشتا سے از چشم
 پیلا ترم ہم ہمہ صمد خود تہا
 چو پر فاست آواز کوس از دم
 ہی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کیس از پیر یادگار
 چنیں کارگر شد کہ بکار گشت
 چو بکنا و خقان اں مرہ دید
 ہی گفت کای کشتہ بردستین
 ہی رخت خون و ہی کند موی
 بدو گفت سہراب کلین پرست
 ازین بختین گشتن اکنوں چہ سود
 چو خورشید تاباں از گنبد گشت
 ز شکر پیلا ہمیشہ اور بہت
 دو اسپاندران مشت بر پای بو
 کوسلیق را چو بر پشت زین
 چناں بدگماں شاں کہ او کشتہ شد
 بکادوس کے تا خن آگہی

بکشتی مرا خیرہ بر بدخونی
 بخنید یک ذرہ مہریت ز جاے
 میرہتہ ہمیں این تین دشمن
 ہمیں تاجہ دید ایں پس از پدر
 پیلا ترم پر از خون و رخ ما درم
 یکی مرہ بر بازے من بہت
 بداد ہمیں ناکے آرد بکار
 پس پیش چشم پدر خوار گشت
 ہی جاے بر خوشن بردرید
 دلیر و ستودہ بہر انجمن
 سرش پر ز خاک پر از آب رے
 بہ آب دو دیدہ نہ باید گریست
 چنیں رفت و ایں بودنی کار بو
 شمن نیامد بہ شکر زشت
 کہ تا اندر آور دگہ کار بہت
 پر از گرد و رسم دگر جایی بود
 ندید نگردان و انشت کیس
 سر نامداراں ہمہ کشتہ شد
 کہ تخت ہی شد ز رسم تہی

تر لشکر میرا آمد مرا سر خروش
 یقین مود کا وہیں تالوتی و کوس
 دزاں پس بلشکر چنیں گشت شاہ
 تیار نہ تامل کا یہ سہراب چیت
 اگر گشت شد رستم جنگ چو
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت
 بہ انبوه ز رخ پیاید زبون
 چو آشوب برخواست از انجمن
 کہ کنوں چور دزدین نذر گشت
 ہمہ مہربانی بیاں کن کہ شاہ
 کہ ایشان ز بہرین جنگجوے
 نباید کہ بیند رنجے براہ
 بسی ز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده سینم بدر
 چه دانستم اے پہلو نامور
 درین ڈر دیرے بنیدین ست
 بسے ز نشان تو پر سیدام
 جزاں بود بکسر سخنائے اے
 چو گشتم ز گرفتار اونا امید
 برآمد زمانہ یکا یک بجز غش
 و میہند و آہ سپہدار طوس
 گزاید رسیونی سوے ز مگاہ
 کہ بر شہر ایراں بباہر گریست
 از ایراں کہ یار دشن پیش اے
 کہ بنیم ہم حملہ در کوہ و دشت
 بدین رزم کہ بر نشاید بدن
 چنیں گفت سہراب با بیل تن
 ہمہ کار تر کاں دگر گونہ گشت
 سوے جنگ تراں نواند سپاہ
 سہوی مرزا ایراں تھا دندروسے
 لکن جز بہ نیکی و را ایشان نگاہ
 بسی کردہ بودم ز ہر در امید
 بگیتی نما نم یکے تا جور
 کہ باشد روا نم بدست پدر
 گزفتار خم کسے من ست
 ہمہ بد نیال تو در دیدہ ام
 از دبا ز ماندنی جائے اوسے
 شدم لاجرم تیرہ روز سپید

بهینک که امست از ایرانیان
 نه باید که آید بجانش زیاں
 نشانه که بد داده مادر مرا
 بدیدم نبود دید و با در مرا
 چنینم نوشته بد اختر به
 که من کشته گردم بدست پدر
 چو برق آمدم زخم اکنون چو باد
 بمنو مگر بنیت باز شد
 ز سختی بستم فرو بست دم
 پراتش دل و دیدگان زخم
 نشست از برش رستم چو گرد
 پراز خون دل و لب از باد سرد
 بیا مد پیش سپه با خردش
 دل از کرده خویش پر در دجوش
 چو دیدند ایرانیان روسه اوسه
 همه بر نهادند بر خاک رده
 ستایش گرفتند بر کردگار
 که او زنده باز آمد از کارزار
 چو زان گونه دیدند بر خاک
 دریده همه جامه و خسته بر
 سرش گرفتند کاین کار چیست
 تر اول بدین گونه از بهر کسیت
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 گرامی پسر را که آزرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش
 نماند آن زمان با سپه دار هوش
 چنین گفته با من فرازان که من
 شجاع جنگ ترکان مجوید کس
 زواریه بیا مد بر پیل تن
 چو رستم برادر بر آن گونه دید
 پیشان شدم من ز کردار خویش
 دریده جگر گاه پور جوان
 نه باید که آید بجانش زیاں
 بدیدم نبود دید و با در مرا
 که من کشته گردم بدست پدر
 بمنو مگر بنیت باز شد
 پراتش دل و دیدگان زخم
 پراز خون دل و لب از باد سرد
 دل از کرده خویش پر در دجوش
 همه بر نهادند بر خاک رده
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 تر اول بدین گونه از بهر کسیت
 بگفت آن چندان پور گشته شنید
 ستانم مکافات زانده پیش
 بگریه برد چرخ تا حساب و داں

پسر را بکشم بہ پیرانہ سسر
 فشانہ نزدیک ہواں پیام
 نگہداراں لشکر اکنوں توئی
 کہ بالوہرار روز پیکار نیست
 برادرش را گفت بس پہلواں
 تو با او برو تا لب رود آب
 زوارہ بیامد ہم اندر زماں
 پیاہ چنیں گفت ہومان گرد
 ہجیر سیزندہ بدگماں
 نشان پدر جست با او نگفت
 بیا این بد از شومی اورسید
 بریدہ پی وینخ آن نامور
 کہ شمشیر گیس ماند اندر نیام
 نگہ کن بدیشاں مگر غصنوی
 ہماں پیش ازیں جاے گفتار نیست
 کہ ہر گردائے گرد روشن رواں
 مکن بر کسی ہج گونہ شتاب
 ہومان سخن گفت از پہلواں
 کہ بنمود سہراب را دست برد
 کہ می داشت را ز سپہ بد نہاں
 رواںش ببے دانشی بود جفت
 بیا یہ مراد را سراز تن برید



اتحالی سکندنامه

پیرزی فیتن سکند پیرا و کشته شدن ارا

جهاں گرچه آرمکای خوش است
 شتابنده را فعل در آتش است
 دور و نیندازین هر دو برخواسته
 ز دیگر در باغ بیرون خوام
 در آینه روی باغ و سنگ تمام
 که باشد بجایماندش ناگزیر
 اگر زیر کی بایکد خولکیر
 درین دم که داری بشادی پرچ
 که آئنده و رفتن جمع است
 ندایم آید از پیله دل خوشی
 مگر کز پیله رخ و محنت کشتی
 خراں را کسی در عروسی نخواهد
 بجز ازنده نظر این داستاں
 که چون آتش و زور و شمشیر گشت
 شب اند ماه بر لبست پیسرایه
 شیب از آتش که گره هر دو در شاه
 شیبانی بر آید شدن چون آتش
 بنیاد خسته کز هر دو پیل است
 غنچه در تین و درم از سرچ و تاب

شتابنده را فعل در آتش است
 دور و نیندازین هر دو برخواسته
 ز دیگر در باغ بیرون خوام
 که باشد بجایماندش ناگزیر
 که آئنده و رفتن جمع است
 مگر کز پیله رخ و محنت کشتی
 مگر وقت آن کتابت بهیزم نماند
 سخن را ند بر سبب رستاں
 پیر از دود شد گنبد تیر گشت
 شکفتی بود زور در سایه
 شده پاس دارنده تا صبح گاه
 نیا سود و تراج از بانایس
 سیر امید هر ساعت از خواب
 نظر هر زمانه در آید ز خواب

نیایش کنان هر دو شکر بر از
 مگر کان درازی نمودی درنگ
 سگالش چنان شد و کوشنده را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه
 دو خسر و عنان در غنا آوردند
 به آرم و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا در آن اودی رای جست
 سوی آشتی کش شده نمود
 که ایوانی از روی نیش خورد
 چو فردا فشاریم در جنگ پای
 برین مشهور و اندر شهران یکبار
 همان قاصدان نیز گردند جعد
 سکنر ز دیگر طرف چاره ساز
 خیال دوسر سنگ را پیش داشت
 چنین گفت با پهلوانان دوم ق
 بگوئیم که شمشیر می رود در
 اگر دست بردیم ما راست ملک
 قیامت که پوشیده از لایه ما ست
 زان پیشه ساسه چنین بود لاناک
 که کاشک بودی مشب در لاله
 بر بری پدید آمدی روز جنگ
 که ریزند صفر اسب جوشنده را
 پدیدار گرد و سفید از سیاه
 رو در دستان در سیال آوردند
 بتابند تران بر تابند سر
 دل بکشد زین بود در پای
 نمودن و نماندن شمشیر نوای
 بنمایم چاه بزد اندر سیر و
 زردی نمانیم یک تن بجای
 یکدگر و یکدگر و یکدگر
 که بر خیزد و او نیست بود در عجب
 که چون پدید آمد در دستان ترکانه
 جزا خود که مهرنگی خویش داشت
 که فردا درین مرکز سخت بوم
 رگ بجار بگوئشش کنم استوار
 و گر باشدیم آن در است ملک
 بود روزی آن روز خردای است
 و در لشکر نمودن و با برین یک

چو گیتی در روشنی باز کرد
 به آتش بدل گشت مشتی شرار
 در آمد بجنبش دوشکر چو کوه
 فریدون نسب شاه بهمن نژاد
 همه سازشکر تبرقیب جنگ
 ز پولاد صد کوه بر پای کرد
 جو بریمنه ساز و رکشت کار
 جناح انده هوا بر زمین برد میخ
 جهاندار بر قلب گه کرد جائے
 سکندر که تیغ جہاں سوز داشت
 بر انگیخت رزمی چو بازنده میخ
 جناح سپہ را بگردون کشید
 گر انما یگان ابدانسان که خواست
 گردی کہ پرتابیان ساخت شان
 ہماں استواران در گاہ را
 بقلب اندرون داشت باخوشی تن
 بر آمد ز قلب دوشکر خروش
 بہ تیرہ بغزیز چون تند شیر
 ز شوریدن نالہ کر نامے

جہاں بازی دیگر آغاز کرد
 کیلجہ شد آن سیم گاوریں وار
 کز ان جنبش آمد جہانے ستوہ
 چو برخواست از اول بابداد
 بر آراست از جعبہ تیر خندنگ
 بپائین او گنج را جائے کرد
 ہماں میسرہ شد چو رویں حصار
 پس آہنگ شد بر زمین جار میخ
 درفش کیانیش بر سر ہائے
 چنان معنی اندہ بر این روز داشت
 نگر کش ز پیکان باران ز تیغ
 سم بارگی بر سر خون کشید
 بفرمود رفتن سوے دست رست
 چہاں ساز شد بر چپ انداز شان
 گزایشان بود ایمنہ شاہ را
 چو پولاد کوہی شد آن پیل تن
 رسید آسمان قیامت بگوش
 در آمد بر قوس اندہاے دلیر
 بر افتاد تب لہزہ بردست و پاک

ز فریاد در دین خم از پشت پیل
 ز پس بانگ شیپور زهره شکاف
 ز غریب کوس خالی دماغ
 در آمد ز بحر آن سر بید برگ
 گر آن تیر باران که آمد بجوش
 گر آن تیر باران کنول آمدی
 خروشدین کوس روئینه طاس
 جلاجل نمان از لوازم زنگ
 چنیش در آمد دوریای خوں
 زمین کو بساطی بد آراسته
 به ابرو در آمد کمان در آغ
 سترنده از تیغ سیما بربز
 ز پولاد پیکار پیکر شکن
 ز پس زخم پولاد خار استیز
 ز نوک سناپ چرخ دولاب لنگ
 ز پس بر وین نانچ انداختن
 ستان در شان رسته چون کفار
 گریزند گان ما در آن دستخیز
 سواران همه نیر برداخته
 نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
 بدید زهره به پیچید نات
 زمین لرزه افتاد در کوه در غ
 کشاده بدور وزن مرغ و ترک
 ننگد ابر بارانی خود ز دوش
 بجای نم از ابر خوں آمدی
 نیوشده را داد بر جان هراس
 بر آورد خوں از دل خار هسنگ
 شد از موج آبش زمین لاله گوں
 غباری شد از جاس بر خورسته
 شتابان شده تیر چون ماسک
 چو سیما بگردده گریز اگر یز
 تن کوه لرزید بر خویشتن
 زمین را شده آتخاں ریز ریز
 ز پر کار گردش فرو ماند لنگ
 نفس را نه راه بروں تا ختن
 سپر بر پسته چون لاله نهاده
 ندر دے رهایی نهاده گریز
 گه تیر و گه ترکش انداخته

در آن سبیل آدمی زادگاه
 بجا بر خود هر کسی گشت شاد
 نذر دکنه سوگ در حرب گاه
 سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
 چو مرگ آن یک تن بر آرد پلاک
 بمرگ همه شهر زین شهر دور
 زین کشته کشته مردان مرد
 بر آن دجله خوں بلند آفتاب
 نشان سکندر در آن داوری
 شرارے کشمیر دارا افکند
 چو لشکر به لشکر در آیمختند
 پراگندگی در سپاه افتاد
 سپه چوں پراگنده شد سحر جنگ
 کس از خاصکای پیش دارا نبود
 دوسر سنگ از چوں پل بست
 در افتاد دارا بدان توخم تیز
 درخت کیانی در آمد بجاک
 بر بختن نازک ز در دوداغ
 کشته دوسر سنگ شود پیه رائے
 زین گشته کوه از پل افتادگاه
 کس از کشتن کس نیاورد یاد
 نه کس جز فرا کند پوشد سپاه
 که مرگ به انبوه را جشن خواند
 شود شهری از گریه اند دهناک
 نگرید کس کو بودنا صبور
 شده راه بر بسته بره نور
 چونیلو فرا کند ز ورق بر آب
 سبق برد بر چشمه خاوری
 پیش در دل سنگ خارا افکند
 قیامت ز گیتی برانگختند
 پرویش در آرم شاه افتاد
 فراخی در آمد بمیدان تنگ
 کز در دل کس مدارا نبود
 بر آن پل تن بر کشادند دست
 ز گیتی بر آید یک رستخیز
 بغلطید در خون تن ز فضاک
 چه خویشت بود با و را با چراغ
 بنزد سکندر رگر فتنه جا

کہ آتش زد منم بنگھنیم
 بیک زخم کر دیم کارش تباہ
 بیانیہ بینی و بادور کنی
 چو آمد زبا انچہ کر دیم رے
 با بخش گنجے کہ پذیرفتہ
 سکند چو دانت زین بلہاں
 پشیمان شد از کرد و پیمان خویش
 فرو میرد امید داری ز مرد
 نشان جست کاں کشور آئے کی
 دیداد پیشہ براہ اندرون
 چو در موکب قلب را رسید
 تن مرزبان بود در خاک خون
 سلطانی افتادہ در پائے مور
 باز دے بہمن بر آسودہ مار
 بہار فریدون گلزار جسم
 نسب نامہ دولت کی قباد
 سکندر فرود آمد از پشت پور
 بہر مرد تا آں دو سر جنگ را
 برابر بر جائے خویش آن صف

باقبال شہ خون اور خیم
 سپردیم جانن نقر اک شاہ
 بخونش سیم بارگی ترکی
 تو نیز آنچہ گفتی بادور بجاسے
 وفا کن بجیزے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شاہنشاہاں
 کہ ہر خاستش عصمت از جان خویش
 کہ ہم سال او سر در آید بگود
 کجا خواہد کرد از خون خوی
 بہ بیداد خود شاہ را رہنوں
 ز موکب رواں بیج کس نامید
 کلاہ کبانی شدہ سر تنوں
 ہماں پشہ کر در پیل زور
 زد و میں در افتاد اسفندیار
 بہار خزاں گشت تاراج علم
 ورق بر ورق ہر سوئے برد باد
 در آمد بابلین آں پیل زور
 دو کر زخمہ خارج آہنگ ما
 خود از جاسے جنیدہ شور بدہ دام

بیا لیس گیمه شبته آمد فرائد
 سرخسته دایره بر راس نهاد
 فرو بسته چشم ازین خواب ناک
 چو دوار بر رویان نظر کرد و دید
 چنین داد ارا به خسرو جواب
 رها کن که درین رهایی نماند
 سپهرم با اس گونہ پہلو درید
 تو ای پادشاه کادی سوئے من
 که با این که پہلو دریدم چو سیخ
 سر بر دران رها کن ز دست
 چه دستی که با ما درازی کنی
 نگاریدار دست که داراست این
 گوشت آفتاب مار و سبزه زرد
 نمیشد سرور او سر افکندگی
 درین بندم از زحمت آزاد کن
 زین رانم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم می برد
 بگردان سرخسته را از سر بر
 از این من اینک رسد بیکمان
 ز دروغ کیانے گره که در باز
 شب تیره بر در رخشاں نهاد
 بدو گفت بر خیز ازین غن خاک
 بسوز جگر آه از دل کشید
 که بگذر تا بر نعم من خواب
 چراغ مرا در دشمنانی نماند
 که شد در جگر پہلویم ناپدید
 نگذار پہلو ز پہلوئے من
 ہی آید از پہلویم بوئے تیغ
 تو شکن که ما را جہاں خود شکست
 بتاج کیاں دستبازی کنی
 نہ پنهان چو روز آشکار است این
 نقابے بمن درکش از لاجورد
 چنان شاه داد چنین بندگی
 بہ آمرزش ایترو سے یاد کن
 طرزاں مرا تا طرزد ز زمین
 زمین آب چراغ آتشم می برد
 کہ گردون گرداں جزا بر دین
 رها کن بکام خود یک زمان

اگر تملج خواهی ر بود از سرم
 چو من زین ولایت کشا دم کم
 سکندر بنالید کای تاجدار
 نخواهم که برخاکش بودی بست
 ولیکن چه سود دست گیر کار بود
 اگر تا جور مهر بر افراختی
 در ایذا بدر کنون آمدم
 چرا ترکیم رانیستاد و رسم
 مگر ناله شاه نه شنیده
 مداری گیتی بدانی راز
 ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
 در یخا که از نسل اسفند بار
 چه بودی که مرگ بشکاراشدی
 چه سود دست مردن نشاید بود
 بنزدیک من یک سر می شاد
 اگر این زخم را چاره دانستی
 مباد آنکه اورنگ شاه پستی
 چرا خون نگریم برین تاج و تخت
 مباد آن گلستان که سالار

یک لحظه بگذر تا ببینم
 تو خواه افسر ازین بستان خواه
 سکندر منم چاکر شهر سربار
 به آلوده خون نشود پیکر است
 تا شرف ندارد و درین کار سود
 که بنده او چاکری رسانختی
 که تا سیننه در مروج خوانم
 چرا پی نه کردم درین راه کم
 نه روسته چنین روز ندیده
 که دارم به بهبود دارانسیار
 کلید در چاره ناید بچنگ
 همی بود پس ملک را یادگار
 سکندر هم آغوش داران ری
 که پیش از اصل و خویش گور
 اگر ای ترانه هر اران کلاه
 طلب می تا تو نیستی
 دولت بماندستی
 دارند هر داران کند رخت
 بدین بیگ باشد از هزاره او

نفیر از جهان که دارا گزشت
 بچاره گری چون ندارم تو آن
 چه تدبیر داری مراد تو چیست
 بگو هر چه خواهی که فرماں کنم
 چو دارا شنید آن دم دل نواز
 بد گفت کای بهترین بخت من
 چه پرسی ز جان بجا آمده
 جهان نترست هر یک از رخ نرشت
 زب آیم سینه سوز و درد
 چو برقی که در ابردار دشتاب
 سبوی که سوراخ دارد و نخست
 کای غارت از هر کس میبرد
 نه بمن اینها که هسند نیز
 به میں بر جی استی پیشه کن
 چو هستی به من آموزگار
 ز من به زمین هر کار دها
 نه اسفند یا رجا که کرد
 چو دریل ما گشتن آه
 تو سر سبز بادا بشا
 نه پنهان چو روز آشکارا گزشت
 کنم لوحه بر یاد سرو جوان
 امید از که داری بیست نیکست
 بچاره گری با نوجوان کند
 بخواشگری دید و بکند باز
 مراد او بر پایه تخت من
 گلی در محوم خندان آمده
 بحر نترست ماکه بر رخ نرشت
 قدم تا سرم غرق در یل خون
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 بموم سرشیم نگر و در دست
 یک آورو دیگر میبرد
 نه آنانکه رفتند رستند نیز
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روزانه نشاندت روزگار
 بخاریدن سر نکر دشمن
 که از چشم زخم جها جان نبرد
 کشنده نسب کرد بر تن بست
 که من کردم از سهره باله

چو در خواستی آرزوئی تو چھیت
 سہ چیز آرزو دارم اندر نہاں
 یکے آں کہ بر کشتن بے گناہ
 دوم آں کہ بر تخت تاج کیاں
 دل خود سپردانی از تخم کیس
 سوم آں کہ بر زیر دستانِ مہن
 ہماں روشک سا کہ دختِ مہنت
 ہم خوبی خود کنی سہ بلند
 دل روشن از روشکِ متاب
 سکندر بیزیت زوہر چہ گفت
 کہو دے و گورے و آید پھر رخ
 درخت کیاں را فردیخت بار
 چو صہ از ہماں مہربانی برید
 سکندر براں شاہِ فرخ نژاد
 در دید و بر خوبہ خشن نوہ کرد
 چو روز دگر صبح ابلق سوار
 سکندر پھر مود کا زند ساز
 ز جہد زرد گنبدِ سنگ بست
 چو خلوت گہش آں چاں ساختند

بوقتے کہ بر من بایہ گرسیت
 بر آید بہ اقبال شاہِ جہاں
 تو باشی دریں ادوی داد خواہ
 چو حاکم تو باشی نیاری زیاں
 پند دازی از تخمہ مازیں
 حرم نشکنی در شہستانِ مہن
 ہماں نازگی دست بختِ مہنت
 کہ فرخ بود گوہر ارجمند
 کہ باروشنی بہ بود آفتاب
 پذیرندہ بر خاست گوئند خفت
 کہ بغداد را کرد بی کاخ و کمرخ
 کفنِ دوخت بر درعِ اسفندیار
 شبہ ماند و یافت شدنا پد بہ
 شہاں نگاہ بگریست تا بامداد
 کہ اورا ہماں زہر بالیت خود
 طویلہ بروں ز دبرین مرغزار
 بر بندش بجائے تختینہ باز
 مہتاں کر دندہ جای نشست
 از درجست خویش پر و خستند

تنومند را قد چندان بود
 چو پیرد رود گوهر جان تن
 چراغی که باغ در و در دے
 اگر بر سپهری دگر در خاک
 بسا ماهیاں کو بود خوردمور
 چنین ست رسم این گزرگاه را
 یکے را در آرد بهنگامه تیز
 مکن ز تیراں لاجوردی بساط
 که رویت کند کمر با و از نرد
 گوزنی که در شهر شیراں بود
 چو مرغ از پی کون برش جناح
 بزن برق دار آتشی در جهان
 سمندر چو پروانه آتش دوست
 خری جز میخوار دو بر جاسه جو
 اگر شاه ملک مست و گریک شاه
 که دانند که این خاک دیرینه دور
 ز دراز گیسو نو بر آرد خروش
 کهن سیه شد خاک پنهان شکنج
 که دانند که این وضه دام و دود
 که در خانه کالبد جان بود
 گریز در میخانه خویشتن
 چه بر طاق ایوان چه بر دے
 چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک شور افتد از آبشور
 که دارد به آمدند این راه را
 یکے را بهنگامه گوید کشته
 به این مهره کمر باگون نشاط
 که بودت کند جامه چوں لاجورد
 بمرگ خودش خانه دیراں بود
 مشو مست مراح اندرین سراج
 جہاں را ز خود وارهاں وارهاں
 و یکسای کهن لنگ و لنگش سوت
 خرافات و جہاں داد و خرند و
 ہمہ راہ رنجست یا رنج راہ
 پیر غازی اندر چه دارد ز غور
 سبوی نواز ترقی آید بچو شش
 کہ ہرگز بردن نار و آوار گج
 چہ تار تہا دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست
 فلک نیست یکساں هم آغوش تو
 گشت چون رشته بلندی دهد
 شبان گه شبانیت نار و سیاه
 چه باید درین هفت چشمه خراش
 چون خضر انبیا روزه روزه گیر
 ازین یوم مردم که دام و دواند
 پے گور کز دشت باناں گم است
 گوزن گیرنده در مرغزار
 همان شیر کو بای در پیشه کرد
 مگر گوهر مردی گشت حسد
 اگر نقش مردم بخوانی شکر
 چشم اندرون مردک از کلاه
 نظامی بناموش کاری پیچ
 چویم رشته خفگیانی خموش
 بیا موز ازین مهر لاجورد
 شیانکه که صدر ننگ پند و نگار
 سحرگاه که یک چشمه یابد کلید
 بیاسانی آن خوان رنگین زرد
 چه گردن کشاں را سر انداختست
 طرازش دوزنگ سست بر دوش تو
 گشت بادواں دست بندی ده
 کلبه چو گردون دهد با مراد
 ز بهر زوی چند بردن سپاس
 پیم است آب جیواں چو خرمای شیر
 نهان شو گه هم صحنه نانت به اند
 زنا مرد میهای این مردم است
 ز مردم گریزد سوی کوه غار
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 که در مردماں مرد میها ببرد
 بگوئی که مردم چنین است حرف
 هم از مردن مردی شد سیاه
 بگفتار ناگفتی بر پیچ
 فرو خپ یاپنه در نه بگوش
 که با نوح سرخست باز زدند
 بر آید لصد دست چون نوبهار
 به آئین یک چشمی آید پدید
 در افکن بمخرم چو آتش بجز

مے کر خودم پائے لغزی ہد چو صبح دماغ دو مغزی دہد

رفتن سکندر زرد نوشاہ بلپاس سفارت

چو شب بیز رانفل زربست روز
برآمد بزمیں شاہ گیتی منہ روز
برسم رسولان برآ راست کار
سوی نازمین شد فرستادہ وار
چو آمد بدہلیز درگہ منہ از
زمانی برآ سودزاں ترک تاز
درود درگہ دید چوں آسمان
زمین بوسل دہم زمیں ہم زمان
پرستندگان چوں خبر یافتند
بر بالوئے خویش بشافتند
نمودند کز درگہ شاہ روم ق
گزد فرخی یافت ایں مرزوبوم
رسولی رسیدت بارای دہوش
پیام آوری چوں فرشتہ شمشوش
زہر تا قدم صورت بحسروی
پدیدار زو منہ اینزدی
برآ راست نوشاہ درگاہ را
یزد در گرفت آہنی راہ را
پری چہرگاں را بصد گونہ زیب
صف اندر صف راست آن دل برب
برآمد گوی ہر بیشکیں کمنہ
فردہشت برگو ہر آگس پرند
در افشان خندان چو روشن چراغ
برآوردنگ شاہمنشی ہر شست
گرہفتہ معبر تر بنجہ بدست
بفرمود کا نین بجاسے آورند
فرستادہ را در سر اسے آورند
وکیلان در گاہ دیوان او
بجا آوردند منہ رمان او
فرستادہ از در در آمد و نسیر
سوی تخت شد چوں خرامندہ شیر

کمر بند و شمشیر بکشد باز
 نهانی در آن قصر زینده دید
 پیر از خور آراسته چون بهشت
 ز بس گوهری گوش گردن کنش
 ز تاج بنده یا قوت و درخشندگی
 مگر کان و در با بهم تا خند
 زن زیرک از سیرت شان او
 که این کار داں مرد آهسته ران
 در دگر و یاد پیر دهنده گی
 ز سر تا قدم دید در شهر یار
 چونیکو نگه کرد بشناختن
 خبر یافت از شه که اسکندر است
 ز فیروزی هفت جریخ کبود
 پیوشید رخسار و زو شرم کرد
 نه کرد از شه هیچ بروی پدید
 سکندر بر رسم فرستادگان
 در روی پای رسا ندش تخت
 بر آن گه گزانش گرفت از پیام
 چنین گفت کای بانوی ناسمج
 برسم رسولان نبودش نماز
 بهشتی سر آئے فریبنده دید
 بساط زین گشت عنبر مرثست
 شده چشم بینده گوهر نشان
 خرامنده را آتیش گشت نعل
 همه جوهر این جا بر انداختند
 در آن اوری شد هر اسان او
 چرا رسم خدمت نیار دیگای
 که از مانسار د شکوهندگی
 زیر خنجر را بر محک زد عیار
 به تخت خود آرام گه ساختن
 نشستن به تخت را در خور است
 بے داد بر شاه عالم در دو
 نخستین نمودار آن دم کرد
 که بر قفل تو هست مار اکلید
 نگه داشت آئین از اوگان
 فرستادگی کرد بهر خود درست
 که شاه جهان داد نیک نام
 ز نام آدران جهان برده گوی

چه افتاد که ز ما عشا تا فتنه
 ز لبونی چه دیدی که تو سن شدی
 کجا تیغی از تیغ من تیز تر
 که از من بدای کس پناه آوری
 بدرگاه من پائے خاکی کنی
 چو من ره بدین مملکت ساختم
 کمر چوں نه بستی بدرگاه من
 به بخانه و میوه ز بیم دهی
 پذیرفته شد آنچه کردی سخت
 مراد بدین تو بفرنگت راس
 چنان کن که فردا بهنگام بار
 شهنشاه چو بگزارد پیغام خویش
 پاسخ نمودن زین هوشمند
 که صد آفرین بر تو شاه دلیر
 چنان آیدم در دل لے پهلوان
 میاخی نه سر شاه آزاد
 پیام تو تیغ گردن زند
 ولیکن چو شنه تیغ بازی کند
 ز تیغ سکندر چه رانی سخن

سوے مال تو یک روز نشانی
 چه بیدار کردم که دشمن شدی
 ز پیکان من آتش انگیز تر
 همان به که سر سوی شاه آوری
 ز جوشیدم ترسناکی کنی
 بر دسایه دولت انداختم
 چرا روی پییدی از راه من
 به نقل و بریجاں فریتم دی
 پذیرا شو اکنون برای درست
 بهایوں تو آمد ز فرما هاس
 خراماں شوی در گهه شریار
 با امید پاسخ سرانگنده پیش
 زیاقوت بسته بکشاد بند
 که پیغام خود خود گزاری چو شیر
 که با این سر دسایه خسروان
 فستنده نه فستاده
 گرا ز بهر کس تیغ بر من زند
 سر تیغ او سر فرازی کند
 سکندر توئی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی
 فرستاد اقبال من پیش من
 جهان را گفت ای سزاوار تخت
 سکندر خطاست و من حجت آب
 مرا چون نمی در عیار کنی
 دل خود ز بد عهدی آزاد کن
 سکندر چو گوئی جهان بکس است
 بدرگاه او بیش از ان است مرد
 و گر باره نوشابه هوشمند
 کزین پیش بردلفی میباش
 ستیزه میاوردین داوری
 پیامت بزرگست نامت بگ
 فرستاده را نیست این سترین
 نه جباری خویش را کم کند
 و رآید به تندی و خون آمیگی
 جز اینم نشانه است پوشیده است
 جوابش چنین داد شاه دلیر
 اگر من بچشم تو نام آورم
 مرا با پیام بزرگان چه کار
 نظر بختی تر کن که حاتم آمدی
 ز به طالع دولت اندیش من
 پژدهش مکن جز بفرمان بخت
 منتهی سایه بر آفتاب
 که یابی چون پاسبانش بے
 وزین خوب تر شاه را یا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که ادر اقدم رنج بایست کرد
 ز نوشین لب خویش بکشاد بند
 بنا راستی یک رگی میباش
 که میداست نامت بنام آوری
 نهفته مکن شیر در چرم گرگ
 که بامابه تندی بر آرد نفس
 نه در پیش من پست را بچم کند
 بچرخش گرا یا شد این یا بگی
 کزور از پوشیده آید بدست
 که ناید زرو باه پیغام شیر
 سکندر نیم زد و پیام آورم
 تصرف نیابد درین پرده یار

اگر تندی زیر پیمان هست
 اگر در میان خی و لیسر آید
 در آئین شاهان و دریم کیان
 جو پیغام شاه بر تو کردم پدید
 جو اجم بفرمائی گفتن بر اند
 بر آشفست نوشا بندان شیر دل
 محابا بارها کردوشد کیم خیز
 که با من چه سودست پوشیدن
 بفرمود کار و کینری و دواں
 یک گوشه از شقه آں خسیر
 ببین تا نشان رخ کیست این
 اگر یکریست چندین مکوش
 و گرنیت بگذر که رستی زغم
 سکندر بفرمان اوسا ز کرد
 بعینه در و صورت خویش دید
 ستیزه در آں کار تلخ صواب
 بترسید شد رنگ دلش چو گاه
 چو دانست نوشا بنگان تند شیر
 بدو گفت کای خسرو تا سار

تو توانی دواں کس که این نقش لبست
 نه اندر و به - از نزد شیر آدم
 پیام آوراں ایمنند از زیان
 مزن پره قفل را بر کلید
 که تار و نور دم سوسوی خانه باز
 که پوشید خورشید را زیر گل
 زبان کرد و بریا سخ شاه تیز
 بگل رسته خورشید اندودنت
 حریر بر و سپیکه خسرواں
 بدو داد کین نقش بر دست گیر
 و برین کارگاه از پے چسیت این
 با بروی خود آسمان را می پوش
 جوانی بر خد متی نیست هم
 حریر نوشته تر هم باز کرد
 دلایت بدست بداندیش دید
 فردا ماند کبارگی در جواب
 بدارای خود بر دود در اسپناه
 هر سال شد از تندی آمد زیر
 بسے بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا پیش داں
 بتو نقش تو زان نمودم نخست
 اگر چه زخم زن سیر نیستم
 نترسم کینز پرستند ام
 منم شیر زن گر توئی صغیر مرد
 چو بر جوشم از خشم چو تند تیغ
 کفنگاه شیراں در آرم بداغ
 ز مهرم کش سوسه پرکار خویش
 منم خار تا در غیبتی عینار
 تو انگه که بر من شوی فحیاب
 من ارباب تو چرم بهنگام کس
 و رین هم نبردی چو رد باده گرگ
 چنین آیدست از نقیان پیر
 که گر بر جلد بر تو چربی کنند
 تنم گر چه هست از میقان شهر
 ز بند و تان تا میا بان روم
 ز رستان ام بهوی هر کشوری
 بدان تا ز شا بان اقلیم گیر
 نگارنده صورت هر دیار

هم این خانه را خانه خلوتش
 که تا نقش من بر تو گهر دودست
 ز کار جباا بی خبریستم
 هم آجا هم اینجا یکی بنده ام
 چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
 در آب آتش انگیزم از برق تیغ
 ز پیله ننگاں فروزم چراغ
 گرفته زن با گرفتار خویش
 رہا نداشتا شوی رشکار
 زن میوه را داده باشی جواب
 شوم قایم انداز روی زمین
 تو سر کو چک آئی و من سر بزرگ
 که بایع نا داشت کشتی گیر
 بکوشد بجان تا ترا بکشد
 دلم نیست فارغ ز شا بان دهر
 ز ایران زمین تا آباد بوم
 طبیعت شناسی و صورت گری
 زند صورت هر کس بر حریر
 سر انجام نزد من آرد و نگار

چو آزد صورت بترد یک من
 بجای اجمال نقش را در پشت
 چو گویند نقش فلان پادشاهت
 پس از ناخن پائے تافرق هر
 ز هر سال خوردے و هر تازه
 بدو نیک هر صورتی در قیاس
 شب روز بچاره سازی نیم
 ترا زوے همت رواں می کنم
 ز هر نقش کاں یافتم در پرند
 که تا جان بسم آشنائی دهد
 چو گفت این سخن با سکر دلیر
 فروماند شه اندرین دستگاه
 نه بینی و نه است شطرنج را
 پر بچهره چون از نیم تخت خویش
 عروسانه بر گرسی ز رشت
 شه اندر مآل مای چون ننگ
 بدل گفت کاین کارواں گزشت
 ندانی کاین چنین کردنی کند
 ولی ندان نه باید که باشد دلیر

در و بگردے باریک من
 نه هر کس که این را از درشت
 پذیرم که آن نقش نقش است
 بخارم هر صورتی در نظر
 بگیرم بقدر وے انداز
 شناسم که هتم فواست شناس
 درین پرده با خود بازی نیم
 سبک سنگی خسروان می کنم
 خیال تو آمد مراد لپسند
 بر آذر م خسرو گواهی دهد
 ز تحت گاه اا مایه آمد بریر
 که یک تحت را بر نشاید و شاه
 که بر هر دے نو کند رنج را
 فرو آمد و خدمت آورد پیش
 شهنشاه را گشت این برست
 چو ز آفت از رنگ میشد رنگ
 بفرهنگ مے دیش روشن است
 فرشته یرو آفرینا کند
 که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترا زو بود سنگ ن
 زن آن به که در پرده پنهان بود
 اگر نیک بودی همه کار زن
 چه خوش گفت جشید باران زن
 مشو این از زن که زن بار ست
 و گریه گفت این چه کم بود گیت
 تلخی در اندیشه را نوش ده
 نه پوشم دگر رخ چو بیگانگان
 دل بسته را بر کشایم ز بند
 بجای چنین دلبر مهربان
 گرت دشمنی کینه دریافتی
 از اینجا اگر بر کشم بار خویش
 شکیبائی آدم درین رنج و تاب
 بود سنگ مردان ترا زو شکن
 که آهننگ بی پرده افغان بود
 زنان را فرین نام بودی زن
 که یار پرده یا گور به جای زن
 که خربسته به گریه دزد آشنا ست
 شفاعت درین پرده هیوده گیت
 در آنداده تن را فراموش ده
 نه گیرم ره در رسم دیوانگان
 گره بر گره چون تو انم فکند
 که زیبا سرشت ست شیرین
 بجز سر بریدن چه بر تافتی
 نگذارم اندازه کار خویش
 خیالست گوئی که منیم بخواب



اتحاب ز دیوان حافظ

الایا ایها الساقی اور کا سا دنا و لہا
 بہوی نافرمان کا خربازاں طرہ بکشاید
 ہی تجا دہ رنگین کن گرت پیر مغاں گوید
 مراد منزل جاناں چلین عیش و شوق دم
 شب تار یکہ ہم سوچ گردانی چنین مائل
 ہمہ کار ہم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر
 کہ عشق آساں بنو و اولی افتاد مشکلمہا
 ز تاب جہد شکنش چہ خون فتاد در دہا
 کہ سالک بخیر بنو و زراہ و رسم منزلیا
 جرس فریاد میداد کہ بر بندید محملہا
 کجا دانند حال ماسکباران ساحلہا
 نہاں کی نڈاں رازی کز و سازند مخملہا
 حضوری اگر میخواہی از و غائب مشو حافظ

مقی ماتلین من تہوی فرع الدنیا و اہلہا

دل میر و در دستم صاحب دلاں خدا را
 دہ روزہ ہر گز دوراں فسانہ ایست افسوس
 گشتی زندگانیستگانیم اسے باد شہر طہ بر خیز
 در طلقہ گل بل خوش خواند و دوش بلبل
 لے صاحب کرامت شکرانہ سلامت
 آسایش و گیتی تفسیر این دو حرقت
 در کوئی نیکبائی مارا اگر ز بندادند
 دردا کہ راز پنہاں خواہند آشکارا
 نیکی بجائے یاران فرصت شمار یارا
 باشد کہ باز بینم دیدار آشنایا
 ہات الصبوح ہیوایا ایہا السکارا
 روزی تفقدی کن درویش بنیوارا
 باد و ستاں مردت یاد دشمنان مدارا
 گر تو نمی پسندی تغیر دہ قصارا

آئینہ سکندرجہاں جمست جنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک ارا
سرکش مشوکہ چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر کہ در کف انجمست سنگ خارا
گر بطرب حریفان این پاریسی بخواند
در وجود و حالت آرد پیران پارسا را
آن بخوش کہ صوفی ام الجنا کش خواند
اشی لنا و اعلی من قبلۃ العذارا
ہنگام تنگدستی در عیش کوشش متی
کایں کیمیای ہستی قارون کند گدرا
حافظ چو دہوشید اسے خرقہ می آلود

لے سیخ یا کداسن معذور دارا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بہیں تفاوت رہ از کجاست تا کجا
چہ نسبت ست بزمی صلاح تندی را
سماع و عطا کجا نغمہ رباب کجا
دل از صومعہ بگرفت و خرقہ سالوس
کجاست دیرمغان و شراب ثاب کجا
بشد کہ یا بہوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمہ کجارت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چہ ریاب
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
بہیں بیدین خندان کہ چارہ درماہ است
کجا ہی روی لے دل بدین شتاب کجا
چو گل بہینش ما خاک آستان شما
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدالے دوست

قرار چیست صہوری کد ام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بہست آرد دلا
بخال متہد ویش خشم سرفند و بخارا
بدہ ساقی می باقی کہ در جنت نخواہی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت صلی را
نغان کیوں لیاں شمع شیریں کار شہر آشوب
چنانک دوزخ بند دل کہ ترکان خوان نیوارا

ز عشق ناتمام با جمال یا مستغنی است
 آتش رنگ خال خطچه حاجت نمی یابا
 مر آن آتش حریق زافزونگی پور داشت نسیم
 که عشق از پرده عصمت پرش در نیارا
 حدیث از مطب می گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نکند و نکنداید حکمت این خمارا
 نفسیست گوشت کن جاناکه از جان دوست دارند
 جوانان سعادتمند پند سپردانارا
 بهرم گفتی و خر سبدم عفاک شد گو گفتی
 جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
 غزل گفتی و درستی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوئے میخانه آمد پیر ما
 چیست یاران طریقت بعد ازین پیر ما
 در خرابات مغاس با نیزمیشان شویم
 کاین چنینیفت ست از روز ازل تقدیر ما
 با میدان رو بسوی کعبه چو لایم چو
 رو بسوئے خانه خمار و وار و پیر ما
 عقل گرداند که دل در بند زلفش چو خوش
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 روی خوست آیتی از لطف بهر کشف کرد
 ز آل سبب جز لطف خوبی نیست تفسیر ما
 بادل سنگینت آیا هیچ در گیر شبی
 آه آتشبار و سوزناک شبنمگیر ما
 مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
 زلف بکشادی و باز از دسب شد بجزیر ما
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
 بدست درویشی زلفش ازین قیر ما
 تیراه مار گردون بگنزد جانانموشش
 رحم کن بر جان خود پر میر کن از تیر ما

بر در میخانه خواهیم گشت چو حافظ میقم

چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

سبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر کبوه دیبا با تو داده مارا

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
غور حسن اجازت نکند دای گل
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
چو با حبیب شینی و باده پیانی
ندامم از چه بسبب رنگ آشنائی نیست
جز اینقدر نتوان گفت در حال تعب

در آسمان چه عجب گزرگفته حافظ

سای زهره برقص آوردمیخارا

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
و رتاب تو به چند توان سوختیم چو عود
مستم کن آشنای که ندانم ز بخودی
بر بوسه آنکه جرعه حبای بهار سد
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
زاهد غرور داشت سلامت نبرده
زاهد تو دامن خلوت تنهایی دنیا ز
نقد دلی که نبود مرا صفت باده شمد

دیگر کن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته که باده عشقش بکام رفت

در ده قدح که مؤمن ناموش نام رفت
عمری که بی حضور صراحتی و جام رفت
می ده که عمر در سر سودا گشت خام رفت
در عرصه خیال که آمد کدام رفت
در مصطفی عای تو هر صبح و شام رفت
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
زنداده نیاز بدار است سلام رفت
عشاق را حواله بعیش بدم رفت
قلب سیاه بود و از آن سر حرام رفت

لے نیم سحر آرا نگہ یار کجاست
 شب تارست و ره دادی این پیش
 هر که آمد بجای نقش خرابی دارد
 آنکس است اهل بشارت که اشارت اند
 هر سر موئے مرا تو هزاران کارست
 عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین
 باد و مطرب و گل جلدیتا ست ولی
 دلم از مومعه و صحبت تیغ است لول
 منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست
 آتش طور کجا و عدو دیدار کجاست
 در خرابات پیر سید که مشایر کجاست
 نکته با هست لبی محرم اسرار کجاست
 ما کجا ایم و نصیحت گریه کار کجاست
 خود نرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
 دل ز ما گوشه گرفت ابرو دلدار کجاست
 عیش بے یار و دلیا نشود یار کجاست
 یار تر ساجده کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزاں در چمن دهر مرغ

فکر معقول بفر ما گل بے خار کجاست

قرده است دل که سیحانسی می آید
 از غم دور دکن ناله و فریاد که دوش
 ز آتش دادی این نه منم خرم و بس
 پیکش نیست که در کو تو عاشق کانه نیست
 کس ندانست که منزلت مقصود کجاست
 جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
 خیز بلبل این باغ پیر سید که من
 در دست را اگر سر پیر سید ن بجا غم ست
 که زانفاس خوشش بچے کسی می آید
 زده ام فانی و فریادرسی می آید
 موسی اینجا با سید قصبی می آید
 هر کس اینجا با سید موسی می آید
 اینقدر هست که بانگ جبری می آید
 هر حرفی ز پی لعل می آید
 ناله میشنوم کز قصبی می آید
 گو یا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دار سپهر صید دل حافظ یاراں
شاهبازی بشکار کسی می آید

دوش دیدم که ملائک در میان زدن	گل آدم بشنیدند و بیچسبانه زدند
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت	با من نشین باد و سستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد	حوریان رقص کنان ساعشکرانه زدند
جنگ افتاد و دولت همه را غلبه	چون ندیدند حقیقت ره انسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشد	قرعه فال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان کرد	همچو خال خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمین پند از زده چون ویم	چون ره آدم خاکی بیکه دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خند و تمع	آتش آن است که در خرمین روانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

رسید شرده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نه ماند چنین نیز دم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشیر میزنم همه را	کس میقم حرم حرم نخواهد ماند
توانگر ادلی در دلش خود بدست آورد	که مخزن تر و روح و درم نخواهد ماند
غینتی شمرای شمع وصل پروانه	که این معامله تا بحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیم بش رتی خوش داد	که بر در کسش کس دترم نخواهد ماند
مهرین رواق ز بر جبهه نوشته اندیزر	که جز نگوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرد مجلس حشید گفت انداین بود که جام با او بیاد که جم خواہد ماند
چہ جای شکر و تسکین ز نقش نیک بدست کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند

ز مہربانی جانان طمع سب را حفظ
کہ نقش مہر و نشان ستم نخواہد ماند

بیایا نگل بر افشانیم دمی در ساغر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد کہ خون عاشقان بریزد
چو در دست دوزخ خوش بین مطرب سر دوزخ
صبا خاک جو دما بآں عالم بجناب انداز
یکے عقل ہی لافیکے طامات سے بافد
بہشت عدن اگر خواہی بیا باما بمیخانہ
شراب ارغوانی را کلاب اندر قلعہ دیزیم
بیا جانا مثنوی کن ز رویت مجلس مارا
کہ از پائے خمت یکسرخ حوض کوثر اندازیم
نسیم عطر گرد دل آشنہ در حیرانہ اندازیم
کہ در پیشیت غزل خوانیم و در پایت اندازیم

سخندان و خوشخوانی مینور زند در شیراز

بیا حافظ کہ ما خود را بملک دیگر اندازیم

خرم آں روز کنیز سنرلی دیران بزم
گرچہ دائم کہ بجایے نبرد راہ غریب
چوں صبا یا دل بہار دتن بے طاقت
دل از دشت زندان سکندر گرفت
در رہ او چو قلم کہ بسم باید رفت
راحت جاں طلبم وز پے جانان بروم
من ہوئے خوش آں زلف پریشان بروم
بہو اداری آں سر و خراماں بروم
رخت بر خندم و تا ملک سلیمان بروم
بادل در دکش و دیدہ گریان بروم

نذر کردم کہ گمراہی غم بسر آید روزی تادرمیکندہ شاداں و غزلخواں بروم
 بہو اداری اور ذرہ صفت فصل کائن تالیب چشمہ خورشید درخشاں بروم
 ناز کائنات چو غم حال گرفتار نیست ساربانامدی تا خوش آسان بروم

در چو حافظ نبرم رہ زیبا باں بیرون

ہمراہ کو کبہ آصف دوران بروم

شراب بعل کش دوسے مہ جیناں میں خلاف مذہب آناں جہاں ایناں میں
 بزیر دلق ملع کسند ہا دارندہ دراز دیتی این کوئہ آستیناں میں
 بجز من دو جہاں سرفردخی آرد دماغ و کبرگدایاں و خوشہ چنیاں میں
 گرہ زابروے پر خم نمی کشاید یار نیاز اہل دل و ناز نازیناں میں
 حدیث عہد محبت ز کس نمی شنوم وفائے صحبت یاران حق ہمیشیناں میں
 اسیر عشق شدن چارہ خلاص منست ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیاں میں
 غبار خاطر حافظ بسر دھیل عشق

صفائے نیت پاکان پاکدیناں میں

مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نو بہنو بادہ دلکش بجو تازہ بتازہ نو بہنو
 ہامنی چو بیتی خوش بنشین بخلوتی بوسہ ستاں بکام دل تازہ بتازہ نو بہنو
 بزر حیات کی خوری گم نہ بدم محوری بادہ بخور بسا داو تازہ بتازہ نو بہنو
 شاہد دلرباے من میکند از برائے من نقش و نگار و رنگ بو تازہ بتازہ نو بہنو

باوصبا چو بگذری بر سر کوئے آل پری

قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بہنو

کہ بروینزد شاہاں زمن گداپہا می
 اگر اس شراب نام ست اگر آں حرفیہ پختہ
 شدہ ام خراب بدنام و ہنوز امید وارم
 تو کہ کیا فروشی نظری بقلب ماکن
 بکیا برہم شکایت کہ گویم اس حکایت
 عجب ات وفای جاناب کہ تھقدی نفرمود
 بروینز پارسیاں کہ نماند پارسیاں
 ز رہم میکلن لے شیخ تو بد اہلہاں
 سر خدمت تو دارم بخرم ہیچ مفروش

بکشاے تیر خرگاں و بریز خون حافظ

کہ چنیں گشتہ رانکشد کس انتقامی

دیوار زیرک از بادہ کمن دومی
 ز تہ باد حوادث نے تو اں دیدن
 من اس مقام بدینا و آخرت ندہم
 ہر آنکہ گنج قناعت بگنج دنیا داد
 بیا کہ رونق اس کارخانہ کم نشود
 نگار خوش بدست حساں ہی بینم
 ہمیں در آئینہ جام نقشبندی غیب
 ازیں محوم کہ بر طرف بوستان بگذشت

فراغت و کتابی و گوشہ چینی
 در ایں چمن کہ گلی بودہ است یا سہنی
 اگر چہ دریم افستہ خلق آجہنی
 فروخت تو تسک مصری کہترین ثمنی
 زہد ہرچہ توئی یاز فسق ہرچہ منی
 چنیں شناخت فلک حق خدمت چومنی
 کہ کس بباد نذر دچنیں عجب فتنی
 عجب کہ رنگ گلی ماند دبوے سہنی

بصبر کوش تو لے دل که حق را نکند
چنین غریزگی نبی بدست اهرمنی
بگوشه نشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانه رُخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با سحر آب باید گفت
که اعتماد کس نیست در چنین منی

فرج و مرتبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکمی و راست اهرمنی

لے پادشاه خوبان و ادانه غم تنهایی
دل بپو بجای آمد وقت است که بازاری
لے درد تو ام دریاں در بستر کاغذی
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی
شتائی و مجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخوابد شد پاریان شکیبائی
دام گل این بستان شاداب نم باشد
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد باد صبا اینجائی سلسله میر قصد
این ست حریف ایدل تا باد نبجائی
در دایره قسمت ما نقطه پر کاریم
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و راست خود در عالم زندگیست
کفرت در این نهیب خود بینی و خود رائی
یار بکه بتوان گفت این نکته کز عالم
رخساره کس ننمود آن شاهد بهر جائی
ویشب گل زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکر سودائی
ساقی چمن گل را بیروی تو رنگی نیست
ششاد خرامان کن تا باغ بیارائی
زین دایره میت غنیمت جگر می ده
ناتشاد شود این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب بچراں شد بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

انتخاب دیوان نظیری

کجا بودی که اشب سوختی آزرده بانی را
 سوالی کن زمن امروز تا غوغا بشهر افتد
 بهر چینی که میگیرند اخلاص و وفا خوب است
 کتاب هفت بخت گیر بخوان آدمی میست
 با فسون مع آهین کردن اسات ازان باشد
 بعشاق اشک گم و رنگ دانه بران اوند
 اگر از خار خار میو فایه های گل نبود
 دلا سیلاب ل از شگاف سینیه یون کن
 بقدر روز و محشر طول دادی هر زمانی را
 که اعجاز فلات کرد گویا بے زبانی را
 پس از عمری گذار افتاد بر ما کار وانی را
 نخواند تا جز و آشنائی داستانی را
 که از کس بر سر مهر آورم نامهربانی را
 که مستغنا فرد در آرد مستغنی جوانی را
 سحر که عندی بر بخیزد گلستانی را
 که امشب ده ام بر دیده خاکستانی را
 بنیدانم نظیری کیست چون تو آدم زان کو

بمال مرگ دیدم بر سرده تا توانی را

گر کندستی فانی با وفاداران خوش است
 محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست
 ز گن شعرت دوست از ناله شب خیز نیست
 مال عصمت را ز لجناب دریس و انباحت
 زندگانی با عزیزان عیش یاران خوش است
 گریادت بگذر و بشمای بیداران خوش است
 می درویشان ملذوغوغای نیمخواران خوش است
 ماه کنان کن دل خزل خرمیاران خوش است
 پیر کو دک ل چه باید گرفتاران خوش است

ذوق با درغان پر اندرغ لو پر واز را کہ بکوی دوست رفتن با هواداران است
 حیرتم نیکو را استیلا سے عشق آزاد است چوں مرض طغیان نماید خوابیداران خوش است
 ساقی گلگ باید ساغر گلرنگ را می پرستان را نظر بر باله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیر می بہر کدہاں است
 رخت بیرون دہ کہ کشتی شکستہ راں خوش است

نظر بظاہر و صیاد در قفا خفت است اجل رسیدہ چہ داند بلا کجا خفت است
 کجا ز عشوہ آن چشم نیم باز رہیم کہ فتنہ خاستہ از خواب پایہ ما خفت است
 کہ بقلب شہم ترک تازمے آرد کہ در فراش قصب پایہ در خفا خفت است
 شمیم ہرز باغ و فانی آید بہر چہ کہ تو بشکفتہ در صبا خفت است
 طبیب عشق بہر دطعم ز بیماری کہ شب براحت ازین در زدو دا خفت است
 کس از معالفہ روز و صبح با بد ذوق کہ چند شب ہم آغوش خود جدا خفت است
 بگیر کام دل لے کعبتین مردم چشم کہ نردت آمدہ نقش در خفا خفت است
 شب امید بہ از صبح عید می گذرد کہ آشنا بہ تمنائے آشنا خفت است

فسانہ عرف نظیر می کن کہ خواب کند

شکستہ کہ بعد در دہتلا خفت است

این بیش خیل کج کلہاں از سپاہ کیست دیں قبلہ کہ کج شدہ طرف کلاہ کیست
 دامن کشاں چو ابر بہ گلزار سینہ رود تا آب نرگس کہ دبر ق گیاہ کیست
 پایم بہ پیش از سر این کوہ نمیرد یاراں خبر دہید کہ این جلوہ گاہ کیست
 آن ابروے کشیدہ کمان ز چہ خانہ افت دیں عنترہ گرفتہ بگین در بناہ کیست

گیرم نسبت کند انکار کشتنم
گر دسر تو گشتن و مردن گناه من
بر باد داده طره ز رخسار ما دگر
می بینم بخون وخی آردم بباد
از کف به عذر دامن و دست نمی بهم
کف می کشد زلف وخی گویدش که
آل غمزه حریص سیاست گواه کیست
دیدن هلاک و رحم نه کردن گناه کیست
لحنت جگر عجیب که گل در نگاه کیست
کاین گریه های تلخ ز زهر نگاه کیست
دانشه ام که گوشه چشمیت براه کیست
کان زلف در بهم از اثر دو آه کیست

چون بگذرد نظیر می خونی کفن به حشر

خلق فغان کنند که این را دخواه کیست

وقت شد سبزه فرش در بچید
آفتاب از کین بر آرد سر
مسند سبزه غسل بگذارد
همه ذرات خاک بت گرد را
حسن زنگی جهان نموده تو هم
زارغ کز نه بجد کند پروانه
اصل بهتر که ترک فرع کند
دیده سل بسیار شد که جهان
تر و خشکی که کوه و صحرا راست
زحمت خار و ریح خار را را
ارغوان را که خون کند سیلاں
ابر خمر که بیک دگر بچید
پنجسم ابر بار بر بچید
زلف غنچه شاخ بر بچید
تار ز تار بر بچید
سیمیا را با باد بچید
بمش چرخ بال و پر بچید
پای در دامن اثر بچید
بهم او راق خشک و تر بچید
خوردۀ لاله در شر بچید
لاله در پاره جگر بچید
ساعده از لوفک شد بچید

بس فریب چمن نظیری دید از بهشتش عنان نظیر چید

می است چاره غم هوشمند راجه خبر
سجده در دکنال صوفیاں چه می دانند
بزر شاخ گل افغی گزیده بلبل را
ز دامن که کشایم ماتهیدستان
هزار دام تصور بنیم و برداریم
بخا صفت عام هندی باغ بندگی عشقت
هزار شیخ و برهمن کیش دین برگشت
بھی علاج نمایند پند ناشنواں

به بند عشق نظیری خجسته گان افتند

ستاره بدو بخت نشند راجه خبر

گر بدل خلوت نداری ز جهان بی گریز
فتنه دیو و پری با سر بخت داده اند
بر نصیب یگان باید تن بے نصیب
لحن خن اهد شد نیتق و راح خواهد شد حمیم
تا غریز مصر گردی قبله اخوان شوی
لاویالی حکما را ندان چو ابرو تیر دوست
مقتضی کردن خطر دار و بختل قرار کن

در سلطنتی بر خود ز سلطانی گریز
هم عظم گزنداری از سلیمانی گریز
حسن حور اگر زنده است ز خنوا بی گریز
لحن داودی گداز از ریاح ریحانی گریز
از زینجا مشربان چون ماه کنای گریز
چند میبایکی زمانی در پیشیا نی گریز
چون زود انانی تنگانی بنادانی گریز

از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
چون شبنم زلف خواب در پریشانی گریز
گوئی میدان ارادت شوز چو گانی گریز
در پناه آئینه طبعان روحانی گریز
زین ستمناں بجای در مسلمانی گریز

اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
چونکه سر را خاک خواهد خورد گویمانه باش
پا چو در میدان سربازان نمی دانه باش
عند لیب گریخی خوانند رو پروانه باش
گری میبایدت رو ساکن میرانه باش
انکه لشک مشق این سو دکن دیوانه باش

تا از وفا غافل شدی خوردی نظیر می زخم تیر
صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول
گویند بوی آخر آرند بخواب اول
در معبدت بمن چیدیش تباب اول
در مدرسه بر سر کش دودی شراب اول
شرط است که میخواران سازند کباب اول
مارا بلیت ساغر رفت ست خطاب اول

مصلحت از عقل بر ناهنجاره از نفس فضول
تا بخوبی ماسن جمعیت دلسا شوی
بر فلک حجبی برای از غماں کس را مراں
تا نشان حسن قبح صورت خویش دهند
از مسلمانان نظیر می ز مسلمانان خرا
طاعت پیر مغال کن و ز بهم بیگانه باش
کشتگان عشق می از ساغر سر می خوردند
کاذبی در عشق اگر خاکستر گری و خوش
آنچه در خسار گل است در شمع آتش است
تا بقیم خانه و تسخیر و افسونت کند
شکر شد در سرت که عشق هست اندیشه

گر کشف حجب ای بتا می ناب اول
در عشق کش دفتر کا سر ازل دنی را
خواهی بیک آری دل را ز پریشانی
تا صافان ملائک را بر خاک تو پیمایند
در حلقه نمی گنج تا بچنه نمی گرسد
شاید شب ظلمت رب ارنی گویم

تا هست می باقی محروم مکن ساقی
 ما را بعد افسانه در خواب چوی کردی
 در پیری محرومی خور دیم نمی خنستم
 سهل است اگر کاری بر عکس صواب افتد
 پس از همه ی بار دگر گشت نظیری
 چه خوش است از دویکت لعل سرخ باز کردن
 گهی از نیاز پنهان نظری بهبودیدن
 اثر عتاب دین زدل هم اندک اندک
 تو اگر بخور سوزی ز جفا کشان نیاید
 پنهان گرفته جامیان جان شیرین
 ز خمار می ندارم سرود برگ سجدت
 تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری
 بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

کجائی گنج پنهانی کجائی
 نه در ظاهر نه در باطن مقیتد
 تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
 نمی گنجی در الفاظ و عبارت
 به معموری به ویرانی کجائی
 انیس جان زندانی کجائی
 فروغ چشم نورانی کجائی
 تو لے معنی و جدانی کجائی
 همه جانی و در جانی کجائی
 تو لے بیل و بے ثانی کجائی
 ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
 غنیمت لے عالم را بعد است

که همچو چشم قربانی کجائی
تنهائی بیا بانی کجائی
خطا کردم پشیمانی کجائی
غلط کردم پریشانی کجائی
کجائی اے فرادانی کجائی
نظیری هیچ میدانی کجائی

کنوں از آتش زگیں می کنم پیمان آرائی
بذر کجام و شاہد می کنم افسانه آرائی
ز عاشق خوش بود شاطی جانانه آرائی
که جان بجز آرائی مست از سخا آرائی
بزیب عاریت تا که کنم بیگانه آرائی
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی
بمگر شود عالم می کند کاشانه آرائی
بے نی زبید از مستان چنین دیوانه آرائی
بعشق ما کند صیاد دام و دانه آرائی
پری در چشم مجنوں می کند ویرانه آرائی

ولا حیراں تری هر دم ندانم
خداوند حرم در خانه ماست
به بند عقل کردم توبه از عشق
ولم شد تنگ تر از جمیع اسباب
چوں کفای بکفایت قط گشتم
نه در کفری نه در آئین اسلام
به تسبیح و مصلّا کرده ام میخانه آرائی
زبان گوش محو لذت است صحاب طوت را
بدست فکر از هم می کشایم تاب گیسوی
مگر یار مسافر گشته من بازی آید
بطامات و غزل ذوق آشنای دل نمی گردد
جمال عشق زیاتر از جلوه برق است
مشو شاد از بهار و بهر کو زال فرینده
گه گل ریز دم در برگه نغم ز ندبر سر
نباشد درک حسن حال خط ماهو نمندان را
دل از هر شگاف سینه آشوبی و گرد دارد

نظیری طلسم اکسوس نه بخشد قدر عاقل را

بزیب فضل و دانش خوش بود و فرزند آرائی

مسلم پریس
ط

کورس کی تمام کتابیں حسب ذیل پیش
ہے طلب کیجئے
ایکشنل بکس سول لائن

علی گڑھ

——————

fine
10

DATE DUE

1915 Dec

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--	--

